

نشریه اتحادیه نویسندگان کُرد
-۵-



غمنوار کوهستان

- * انتخاب و گردآوردن: د. همداد حسینی
- * حروف چینی و لیتوگرافی: نویسنده
- * چاپخانه روشنبیری - اربیل
- * اجرای طرح جلد: ناکار جلیل کاکه و بیس
- * تعداد: ۱۵۰۰ نسخه
- * قیمت: ۳۰۰۰ دینار

له‌سه‌ر نهرکی به‌ریزوه به‌رایه‌تی گشتییی روزنامه‌نووسی و چاپ و بلاوکردنه‌وه چاپکراوه.

له‌به‌ریزوه به‌رایه‌تی گشتی کتیبخانه گشتیه‌کان ژماره‌ی سپاردنی (۲۹۷) سالی (۲۰۱۲) ی پی‌ی تراوه

* مالی چاپکردنه‌وه‌ی پارێزراوه‌ی بۆ خاوه‌نی کتیبه‌که‌و به‌کیتییی نووسه‌رانی کورد

هه و النامه‌ی کتیب

غمنوای کوهستان

نشریه کانون نویسندگان کُرد
-۵-

غمنوای کوهستان

(مجموعه داستانی از نویسندگان کُرد)

انتخاب و مقدمه

دکتر هیدر حسینر

هه و النامهه كئب

پیام ما

در بسیاری از ملاقاتهایی که به مناسبت جشنواره ها ، بین روشنفکران کرد و فارس اتفاق می افتند گلایه هایی میشود به ویژه در این باره، که از متون نویسندگان کرد در ژانرهای ادبی و بخصوص شعر و داستان کوتاه اطلاع ندارند که دلیل آن هم ، اهمیت ندادن کردها به ترجمه اینگونه متون به زبان فارسی است. علاوه بر ضعیف بودن حرکت ترجمه، دلیل مخصوص دیگر عدم یک تشکیلات مخصوص جهت شناساندن و آشنا کردن آثار ادبیات کردی به زبانهای زنده جهان و همسایگان است. درحالیکه ترجمه به زبان کردی وفور یافته و بدون شک نقش قابل توجهی در پیشرفت ادبیات کردی داشته است.

کانون نویسندگان کرد در این زمینه و در راستای وظیفهی فرهنگی خود، این مجموعه داستان را به دوستداران ادب، علی الخصوص آنان که خواهان آشنایی با ادبیات کردی هستند، تقدیم میکند تا شاید بدین وسیله یک پل فرهنگی محکمی در بین روشنفکران و نویسندگان کرد و فارس ایجاد نماید. زیرا این دو ملت از دیرباز در همسایگی همدیگر زیسته و دارای ارتباطات و اشتراکات فرهنگی بسیاری بوده و هستند و در عصر حاضر نیز، حکومت اقلیم کردستان با جمهوری اسلامی ایران دارای مناسبات سیاسی و فرهنگی ویژه‌ای بوده و خواهد بود.

این گام سرآغاز فعالیتهای کانون نویسندگان کرد در این زمینه بوده و انشاءالله ترجمه متون دیگری از جمله داستان و نقد ادبی و تئاتر را بدنبال خواهد داشت.
با آرزوی موفقیت.

کانون نویسندگان کرد

اربیل- ۲۰۱۲

هه و النامهه كئيب

داستان نویسی در ادبیات کُردی

د. هیمداد حسینی

در مورد اولین داستان مکتوب در ادبیات کُردی باید گفت محققین ادبیات در این زمینه بر سر محتوا و موضوع اختلاف نظر دارند.

دکتر عزالدین مصطفی رسول مولودنامه شیخ حسین قاضی (۱۷۹۰- ۱۸۷۰م) را به عنوان نمونه ساده از داستاننویسی کُردی تلقی می‌نماید. داستانها کوتاه متن مولودنامه از محتوایی دینی برخوردارند و از لحاظ هنری به سبک حکایتخوانی و به شیوه‌ای خطی هستند این داستانها بدون مقدمه چینی موضوع را مطرح نموده و فضای داستان را ترسیم کرده و سرانجام آن را تعیین میکنند.

صنعت چاپ و خصوصا نشر روزنامه و مجلات در اشاعه متون غیره شعری در ادبیات کُردی نقشی ارزنده داشتند و در این میان داستان نویسی نیز حضور پررنگ در مجلات و روزنامه‌ها داشته است. فواد تمو اولین داستان نویسی است که در نشریات آثار وی درج شده است. تمو اثر "شویش" را در روزنامه "روژی کورد" انتشار داد. این اثر در سال ۱۹۱۳ به چاپ رسیده است.

در کُردستان عراق نیز باید داستانهای کوتاه درج شده در روزنامه "پیشکوتن" را آغازی برای داستاننویسی دانست. این روزنامه در فاصله زمانی ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ به چاپ رسیده است.

اما محققین برای آغاز داستاننویسی در کُردستان جنوبی بر این عقیده‌اند که از سال ۱۹۲۵ آغاز شده است.

داستان "تو خوابم" جمیل صائب یکی از داستانهای اولیه در ادبیات کُردی خوانده میشود.

عده‌ای از محققین نیز به دلیل عدم تقسیمبندی دقیق در تعیین حیطه ژانرهای ادبی داستان "مسئله وجدان" احمد مختار جاف را آغازی برای

رماننویسی در کردستان جنوبی میدانند. البته در این مورد باید اظهار کرد عدم تعیین دقیق حیطه ژانر ادبی از طرف محققین ادبیاتی کُردی، تعیین تاریخ داستاننویسی کُردی را با مشکلات زیادی روبرو کرده است. همراه با این مشکلات باید داستاننویسی را از لحاظ زمانی و تغییر محتویات آن در کردستان به ۵ مرحله تقسیم نمود:

مرحله آغازین (۱۹۲۵-۱۹۳۹)

محتوایی داستانه‌ها در این مرحله بیشتر در حول مسائل اجتماعی است نویسندگان سعی دارند مشکلات اجتماعی، فقر و گرسنگی بازتاب دهند خالقان این داستانه‌ها تلاش کردند عقب ماندگی و مشکلات اجتماعی را در ارتباط با مسائل سیاسی و مشکلات اقتصادی تحلیل نمایند. مبارزه با امپریالیسم و عناصر آن از نکات برجسته داستانه‌های این مقطع است.

داستانها مرحله اول را میتوان راوی مناسب برای عصر خود دانست. برای مثال: در اولین داستان کُردی "تو خوابم" قهرمان داستان به دلیل فقر و تنگدستی شهر خود را ترک می‌کند و برای امرای معاش به شهر دیگر می‌رود در دروازه شهر جدید با مشکلاتی روبرو میشود، در این داستان موضوعات اجتماعی دیگر نیز از قبیل راهزنی، رشومخواری مطرح میشود مشخص است در سایه دولتها فاسد این پدیده‌های در اجتماع بیشتر می‌شود.

در داستان "مسئله وجدان" که خالق آن احمد مختار جاف است با مسائل اجتماعی پررنگ شده و مشکلات اجتماعی از قبیل، بیسوادی، خرافات، فقر فرهنگی مطرح روبرو هستیم، اما در داستانه‌ها حاجی توفیق بگ (پیره‌میرد) بیشتر به ادبیات فولکلور و فرهنگ توجه شده است. هرچند موضوعات مانند میهماندار کُردها، آزادی و حقوق زنان و یک سری مسائل دینی نیز در نوشته‌های پیره‌میرد مطرح شده است.

مرحله دوم: (۱۹۳۹-۱۹۵۰)

این مرحله در واقع با انتشار ماهنامه "گه‌لاویژ" شروع میشود در این ماهنامه علاوه بر اینکه توجه زیادی به داستانهای کُردی شده یک سری داستان نیز از ادبیات غرب به زبان کُردی ترجمه شده است.

از نویسندگان جهانی که آثار آنها در این ماهنامه ترجمه شده بالزاک، اسکار وایلد، اناتول فرانس، چخوف، گورگی ... هستند نویسندگان کُردی که آثار خود را در ماهنامه "گه‌لاویژ" منتشر کرده‌اند: ابراهیم احمد، علاالدین سجادی، شاکر فتاح هستند.

موضوعات داستانهای این نویسندگان نیز پیرامون مسائل اجتماعی است البته با محوریت جوامع عقب مانده و مسئله مبارزه با امپریالیسم جهانی شاکر فتاح داستانهای به اسم "آقای مدیر" "عروس و مادر شوهر" "سرشلوخی" را در این مجله منتشر کرده است این داستانها با دیدگاهی دینی و بر اساس فلسفه خیر و شر مسائل اجتماعی را مورد بحث قرار داده و به دنبال حل آن میگردد.

شاکر فتاح اولین نویسنده است که کارهای برای کودکان نگاشته است این کارها بیشتر در دایره ادبیات نصیحت و پندآموز قرار می‌گیرد، فتاح همچنین سعی دارد در داستانها خود مسائل عملی را از دید یک شخص مذهبی مورد بحث قرار دهد وی همچنین مشکلات نسلهای مختلف را در قالب اختلافات عروس و مادر شوهر بحث میکند فتاح در داستانهای خود بیشتر به محتوا توجه داشته و کمتر سعی نموده است در تکنیک و ساختار تغییراتی اساسی ایجاد نماید.

از نویسندگان دیگر که آثار آنها در ماهنامه "گه‌لاویژ" نشر شده است میتوان از علاالدین سجادی نام برد.

نوشته‌های وی بیشتر در حول موضوعات جوامع فئودالی است وی نیز یک مجموعه داستان برای کودکان نوشته است موضوعات این داستانها نیز در دایره ادبیات نصیحت و پندآموزی قرار می‌گیرد.

ابراهیم احمد نیز از داستانسرانین ماهنامه گه‌لاویژ است وی برای شخصیت پردازی بیشتر از محیط اطراف الهام گرفته است.

نویسندگان که آثار آنها در این دوره نشر شده است بیشتر در حیطه مکتب ریالیست قرار میگیرند آنها سعی نموده‌اند اوضاع آشفته سیاسی و فساد حکومتی را در داستانهای خود مطرح نمایند آنها اختلافات طبقاتی را نیز در موضوعات خود گنجانده‌اند.

در همان مقطع ماهنامه "دنگی گیتی تازه" نیز انتشار می‌یافت افرادی از جمله حسین حوزنی مکریانی و دلسوز احسان مصطفی آثار خود را در این مجله منتشر کردند.

مرحله سوم (۱۹۵۰-۱۹۶۰)

در این مرحله نیز مسائل اجتماعی از موضوعات اساسی داستانها محسوب میشود. نویسندگان سعی دارند موضوعات مانند فقر و تنگدستی، خرافات و عقب ماندگی را بحث نماید داستانها مانند "حسنک" "سهم ما همین است" "زندگی فقیری" "پنجاه فلس" "دزد نیستم" این موضوعات را در خود گنجانده‌اند.

از موضوعات دیگر در داستانها این مقطع میتوان مشکلات زنان در جوامع فئودالی و همچنین داستانها با مضمون عاشقانه را مطرح نمود پدیده‌ای که در این مقطع در داستانیسی کُردی رایج شد این است که قشر پایین اجتماع در داستانها این مقطع قهرمان اصلی داستان بودند.

در این مدت یک مجموعه داستان نگاشته شدند که مهمترین آنها را میتوان " درد ملت ابراهیم احمد "صدایی زنجیر" مصطفی صالح کریم، "راه مبارزه" امین کریم "نامه‌ای از زندان" محمد مولود مهم را نامبرد.

مرحله چهارم ۱۹۶۰-۱۹۷۰

بسیار این مقطع را مقطع خفقان ادبیات داستانی میدانند این مرحله همراه با تغییراتی سیاسی بوده است کردها یک مقطع از مبارزات مسلحانه خود را در این فاصله زمانی انجام داده‌اند و این سبب شده است تعداد زیادی از مجلات دیگر منتشر نشوند.

از لحاظ موضوع و تکنیک هیچ تغییراتی در ادبیات داستانی ایجاد نشده است خصوصا از سال ۱۹۶۲-۱۹۷۰ که مبارزاتی مسلحانه شدت گرفته است. داستاننویسی کرد هیچ تغییر به خود ندید هر چند در اوایل این مقطع یک مجموعه داستان خلق شدند.

از داستانهای که در این فاصله زمانی منتشر شدند میتوان: "آخرین مبارز" کامران مگری "مبارز" رحیم قاضی "اما من کردم" دکتر کلویس قفطان این داستانها بیشتر در حول موضوعات سیاسی بودند نام برد.

از داستانهای که در زمینه مسائل اجتماعی در آن مقطع زمانی منتشر شدند "گرسنه‌ام" محمد رشید قتاح و "شرم و فقیری" محمود احمد "کشکول جادوی" حسن قزلجی را میتوان نامبرد.

مرحله پنجم ۱۹۷۰-۱۹۹۱

از دهه ۷۰ میلادی به بعد میتوان ادعا نمود که داستان کردی نیز مانند دیگر ژانرهای ادبی تغییرات زیادی به خود دیده است و از لحاظ محتوا و همچنین سبک و فرم با نوآوری روبرو شده است.

در این مقطع جنبش روانگه در کنار تغییراتی که در دنیا شعر ایجاد نمود با تأثیرپذیری از ادبیات عرب و نیز به کمک تکنیکهای داستان و رمان ادبیات فرانسه در ادبیات داستانی نیز تغییراتی ایجاد گردید.

نویسندگان این مقطع سعی نموده‌اند با سود گرفتن از فرهنگ و ادبیات شفایی
گردستان و همچنین استفاده از ادبیات خارجی و متون دینی موضوعاتی برای
داست‌های خود را انتخاب کنند.

از لحاظ محتوایی مکاتب فکری و فلسفه‌ای غربی با محوریت فیلسوفان
مادی‌گرا و نیهیلیسم بر آثار ادبیات داستانی این مقطع تاثیر گذار بودند مکاتب و
جنبش‌های فرمالیست‌های روس، دادایسم و سورئالیسم در این مقطع بر داستان و
داستان کوتاه کردی تاثیر گذار بوده است.

تغییرات سیاسی که بعد از امضاء قرارداد ۱۱ مارس ۱۹۷۰ رویداد و همچنین
فرصت‌های فرهنگی و نشر مجلات و کتب‌های مختلف بعد از این قرارداد در توسعه
آثار این مقطع زمانی بسیار تاثیر گذار بوده‌اند.

هه‌والنامهی کتیب

تبارشناسی رمان و داستان کوتاه کُردی

کامل صفریان سیده زهرا سجادی

درباره رمان و داستان کوتاه کُردی هنوز تحقیق جدی و منسجم که بتواند به تمام سوالات ما در این زمینه پاسخگو باشد انجام نشده است. این ضعف پژوهشی بی‌شک ما را در این مقاله دچار تنگنا خواهد کرد. به رغم کثرت کتاب‌ها و مقاله‌هایی که درباره «رمان و بعضاً داستان کوتاه» کُردی در دسترس است و نیز روشنگری‌هایی، که در دو دهه اخیر پرده از زوایای ناشناخته «داستان»‌های کُردی برگرفته است با این وصف هنوز خاستگاه و پیشینه آن بر ما مشخص نیست. در این مقاله تلاش می‌شود تا - با استناد به اطلاعاتی، که در اختیار خواننده قرار داده می‌شود - خاستگاه و پیشینه این نوع ادبی در کُردستان ایران، ترکیه، عراق و سوریه مورد بررسی قرار گیرد.

نگارندگان پیش از وارد شدن به پیشینه‌ی بحث بر خود لازم می‌دانند تا اندکی درباره رمان و داستان کوتاه و تفاوت‌های آن دو قلمفرسایی کنند: یکی از نظریه‌پردازان فرمالیست در مقاله «*آ. هنری و نظریه داستان کوتاه*» می‌گوید: «داستان کوتاه و رمان نه تنها از نظر شکل با هم تفاوت دارند، بلکه سیر تکاملی آنها نیز متفاوت است. به دلیل این که رمان، هنری ترکیبی و ذاتاً بر جمع و ترکیب مبتنی است. اما داستان کوتاه، منفرد و تک واحدی است. رمان از تاریخ و سفرنامه‌ها سرچشمه می‌گیرد. داستان از فولکلور و حکایت. بنابراین تفاوت این دو جوهری است. یکی بنیادش بر کلان استوار است و آن دیگری بر خُرد.»

داستان کوتاه، یک نمونه و رمان، یک کل و مجموعه است. حتی عناوین برخی داستانهای کوتاه به همین جزیی از یک کل اشاره می‌کنند: «یک روز در دهکده»، «داستان یک روز با شکوه»، «داستان یک دختر مزرعه» و...

داستان کوتاه، تك واحدی است و رمان، چند واحدی. به عبارت دیگر داستان کوتاه به يك شخصیت، يك رویداد و يك تأثیر می‌پردازد. داستان کوتاه به مقاله شباهت دارد، از این نظر تصویری مینیاتوری از يك وضعیت و یا رویداد به دست می‌دهند و نه فصلی از يك کتاب و از آنجاییکه داستان کوتاه، ماهیتی منفردانه دارد بنابراین بیشتر مضامین مورد علاقه‌اش تنهایی و انفراد آدم‌ها است و برخلاف رمان، بخشی از يك زندگی را تعریف می‌کند نه کل آن را. اصولاً نویسندگان، داستان کوتاه را طوری طرح‌ریزی می‌کنند، که خواننده از خواندن آن، احساس کامل بودن کند و به همین دلایل، خواننده داستان کوتاه را بیشتر از رمان می‌پذیرد. این پذیرش در مورد ادبیات کُردی بیشتر مصداق دارد.

یکی از نخستین تفاوت‌های داستان کوتاه و رمان در ادب کُردی در قیاس با ادبیات داستانی فارسی شاید در این نکته نهفته باشد که ادبیات داستانی کُردی با داستان کوتاه به ظهور رسید در حالیکه ادب داستانی فارسی با رمان به منصفه ظهور رسید. منشاء این تقدم را باید در محیط سیاسی نویسندگان آثار جستجو نمود. جمال‌زاده بی‌شک در يك محیط امن و به دور از جریانات و مهاجرت‌های بالاجبار سیاسی زندگی می‌کرد ولی این محیط هرگز برای نویسندگان کُرد فراهم نبوده است. پاره‌ای از این نویسندگان حتی بخش‌های از داستان کوتاه خود را در دو مجله متفاوت و گاهی در دو کشور متفاوت منتشر نموده‌اند. دیگر آنکه نویسنده کُردی باتوجه به محیط پراشویی که در اطراف خود احساس مینمود توان اندیشیدن را نداشت. او برای شخصیت‌پردازی و بسط داستان به فرصت بیشتری احتیاج داشت. این نکته نویسنده را بر آن میدارد که رویدادها را با نگاهی گذرا و از يك زاویه روایت کند.

در تبارشناسی و ظهور داستان کوتاه کُردی، ذکر این نکته هم درخور اهمیت است که؛ باتوجه به غنای فرهنگ کُردی، بیشتر داستان‌نویسان کُرد فولکلور و داستان‌های حماسی سرزمین خود را به عنوان منبع باارزش کار

خود قرار داده‌اند و کمتر به جنبه‌های فرامنطقه‌ای کوشیده‌اند. وجود ادبیات بومی غنی و فولکلوری دیرین، در پیدایش داستان کوتاه کُردی نقش اساسی را ایفا کرده است. نخستین آثار داستانی کُردی برکنار از این تأثیر نبوده است. گرچه در ادبیات کُردی داستان‌های کوتاه بدانگونه که در آثار "آدگار آلن پو و گی دوموپاسان" وجود دارد رشد نکرده است و این امر حتی تا دهه‌ی اول سده بیستم امکان بروز نداشت مع ذلك نزدیک به يك قرن است که در ادبیات منثور کُردی نوع تازه‌ای به وجود آمده است که آنرا «چپروک» یا داستان کوتاه می‌خوانند. این نوع ادبی گرچه بی تأثیر از عربی و ترکی نبود مع ذلك کمی زودتر از نخستین داستان کوتاه فارسی متولد شد.

باوجود گرفتاریهایی، که در پیشینه داستان کوتاه کُردی وجود دارد مع ذلك نمیتوان از ذکر نام « فواد تمو » در این زمینه به آسانی گذشت. او در سال ۱۹۱۳ م داستان کوتاهی را در نخستین شماره « روژی کورد» (روز کرد) منتشر کرد. از آن جایی که صفحات آغازینه داستان در دست نیست، منتقدان کرد عموماً آن را به عنوان نخستین داستان کوتاه کُردی به حساب نمی‌آورند. یکی از دلایل دیگر این امر این است که نام و نشانی از فواد تمو در تاریخ ادبیات کُردی وجود ندارد. هنوز تذکره‌نویسان کرد نام و خاستگاه او را به درستی در نیافته‌اند و افزون بر آن هیچگونه متن دیگری از او به دست نیامده است.

اگر این مشکلات را برای اثر فواد تمو مدنظر قرار دهیم و آن را از فهرست داستان‌های آغازین کُردی حذف نماییم، بی‌شک باید ده سال تا زایش اولین داستان کُردی صبر کنیم. زیرا کسی بجز کمال مظهر احمد داستان کوتاه «ع. رحیمی» را که در سال ۱۹۱۸ م در روزنامه «ژین» (زندگی) در استانبول چاپ شده است، به عنوان اولین داستان کوتاه کُردی قلمداد نمی‌کند.

برای درك این نکته که نخستین داستان کوتاه کُردی چه اثری بوده است باید به این نکته دقت داشت که در شکل‌گیری و ظهور نخستین داستان کُردی نباید نقش «روزنامه»هایی را که در دهه بیست میلادی در کردستان چاپ

می‌شده است، نادیده انگاشت: نخستین روزنامه کُردی در سال ۱۸۹۸م به نام «کُردستان» در قاهره به چاپ رسید. میرمقداد محمد بدرخان، پنج شماره از این روزنامه را در قاهره و شماره‌های دیگر آن را در ژنو و لندن و.. چاپ کرد. در این روزنامه هیچ رمان و داستانی منتشر نشد.

انتشار رمان و داستان کوتاه کُردی به شیوه پاورقی در روزنامه‌ها، نخستین بار در کُردستان عراق شروع شد. روزنامه‌ی «ژپانه‌وه»، نخستین روزنامه‌ای بود، که این سنت را پی نهاد. اولین داستان کوتاه کُردی در یکی از شماره‌های تابستان سال ۱۹۲۵م این روزنامه منتشر شد. جمیل صائب نویسنده‌ی داستان کوتاه «له‌خوما (در رؤیای من)» اثر خود را به گویش سورانی منتشر کرد. تعدادی از منتقدان این داستان را، که بیست و سه شماره از روزنامه «ژپانه‌وه» را به خود اختصاص داده بود، به عنوان نخستین داستان کوتاه کُردی به حساب می‌آورند.

له‌خوما تنها داستان کوتاهی است که به شیوه ای انتقادی، درباره حکومت شیخ محمود نوشته شده است. نویسنده کوشیده است واقعیت را در قالب خواب بازنمایی کند تا بدین وسیله متن از دم تیغ سانسور رهایی یابد. یکی از ویژگی‌های برجسته این داستان آنست که از واژه‌های عربی و فارسی بهره اندکی گرفته شده است. شاید یکی از دلایل این امر این باشد، که مردم آن دوره بهتر بتوانند درک کنند یا شاید جمیل صائب بر آن بوده که پایه‌ای برای داستان کوتاه کُردی بنیان نهد. بعضی از منتقدان کُرد این داستان را در شمار نخستین آثار داستانی به حساب نمی‌آورند زیرا برآنند که کتاب به وسیله انگلیسی‌ها و در تخطئه و تخریب حکومت شیخ محمود به رشته نگارش درآمده است. به هر روی آنچه که باعث شده است این اثر را جزو نخستین آثار داستانی کُردی به حساب آورند آنست که پیش از جمیل صائب کسی در این راه اثری کامل و مستقل از خود برجای نگذاشته است و بعد از او هم به فاصله‌ی چندین سال احمد مختاریگ داستان «مسئله وجدان» را منتشر می‌کند که نسبت به کتاب جمیل صائب در مرتبه پایین‌تری قرار دارد.

هنوز بر ما پوشیده است که نخستین داستان‌های کوتاه کردی تا چه حد صبغهی بومی داشته و تا چه اندازه از بیرون تغذیه شده است. برای نمونه داستان کوتاه «له‌خوما» اثر جمیل صائب مشخص نیست آیا از تکنیک، موضوع و عنوان داستان کوتاه «له‌خوما» اثر کمال نامق شاعر بزرگ ترک بهره برده است و یا چه ارتباطی با داستان‌های زیادی که در ادب عربی تحت عنوان «الرؤیا» قبل از این اثر چاپ شده‌اند، دارد؟

داستان «له‌خوما» حکایت مردی را بازگو می‌کند که به دنبال شغل از یکی از روستاهای اطراف سلیمانیه به همراه کاروانی از قاچاقچیان راهی شهر می‌شود. به محض ورود به شهر از سوی سربازان شیخ محمود اسیر و به جرم جاسوسی برای انگلیسیها راهی زندان می‌شود... الخ.

باوجود آنکه تاریخ چاپ اثر کردی در کردستان ایران با مجله دوزبانه‌ی کردی - ترکی «کوردستان»، در اورمیه باز می‌گردد؛ ولی نخستین تلاش واقعی برای انتشار داستان کوتاه در ایران قبل از انتشار روزنامه‌ی عبدالرزاق بدرخان، به دست «حسن قزلجی» آغاز شد. کتاب «پیکه‌نینی‌گه‌دا (خنده‌ی گدا)» او سرآغاز داستان کوتاه کردی در کردستان ایران است. قزلجی در دهه چهل میلادی از نویسندگان مشهور روزنامه «کوردستان» بود. «همین» درباره‌ی این داستان گفته است که: «قزلجی ملت کرد را بهتر از هر کس دیگری توانسته است در این داستان به ما بشناساند». قزلجی زمانی کار را آغاز کرد، که در بیشتر مناطق کردستان سواد و مدرسه‌ای وجود نداشت. به همین دلیل هم در بسیاری از جاهای داستان‌گرایی به ادب عامیانه و طنز نمود برجسته‌ای دارد. تنهایی، بیگاری، فقر، عشق، جنگ، ترس، مرگ و... جزو موضوعاتی است که نخستین داستان کوتاه کردستان ایران آن را در خود جمع کرده است.

درونمایه مجموعه داستانهای «پیکه‌نینی‌گه‌دا» بیشتر نارضایتی، ناامیدی، ترس و... است. حسن قزلجی کارهای خود را در مجلات و روزنامه‌هایی چون «هه‌لاله» و «کوردستان» چاپ می‌کرد. از ویژگی‌های داستان‌های

کوتاه او، سبک عامیانه کلام است. قزلی آثار خود را در قالبی مینی مالی به شیوه رئالیستی بازگو می‌کند.

در کُردستان ترکیه وضعیت چاپ و نشر بیش از دیگر مناطق کُردستان آشفته و مغشوش است. نه تنها در این جا ادب داستان‌نویسی پا نگرفت، بلکه بدلیل تضیقاتی که حکومت در این زمینه بر کردها وارد می‌آورد، مجال و زمینه هیچگونه فعالیتی وجود نداشت. طلوع روزنامه‌نگاری کُردی در ترکیه در اوایل دهه هشتاد شروع شد و فقط در اوایل دهه ۱۹۹۰م است که نوشتن آثاری به الفبای کرمانجی و تحت نظارت شدید در ترکیه پدیدار شد. نخستین نحل‌های ظهور داستان کوتاه در ترکیه را، کُردهای تبعیدی که در حکومت‌های اطراف (ایران، سوریه و لبنان و...) بالاجبار توطن گزیده بودند؛ شروع کردند. بخش بزرگی از مطالب در مجلاتی چون «روناهی» و «روژانو» و سایر نشریه‌هایی که در بیروت، حلب و دمشق منتشر می‌شد حاوی مقداری داستان‌های کوتاه کُردی بود.

در خارج از مرزهای کُردستان، ادبیات داستانی کُردی در میان اکراد ارمنستان از پیشینه طولانیتری نسبت به سایر جاها برخوردار است. آنان با تشکیل انجمن فرهنگ و ادب کُردی در ۱۹۳۴ و روزنامه از دهه ۲۰ میلادی عملاً راه را برای ادبیات داستانی کُردی بازگشادند. علی‌رغم جمعیت اندک کردها در حاشیه‌های شمالی خزر، ولی کسی نمی‌تواند منکر کارهای پروفیسور جلیل جاسم جلیل، ابن عبدال، وزیر نادر، حاجی جندی، احمد میرزا، قاچاچی مراد، علی عبدالرحمن، سعید ایبو و مهم‌تر از همه «عرب شمو» باشد. عرب شمو، که مشهورترین رمان‌نویس کُرد در ارمنستان است، به سال ۱۸۹۷م در روستای سوسوز (در شرق ترکیه) چشم به‌جهان گشود. او که آثار داستانی پربار خود را از ۱۹۳۵ منتشر ساخت، در روند داستان کُردی نقش پراهمیتی دارد. شامیلوف (شهمو)، که در جریان جنگ جهانی اول به‌عنوان مترجم برای ارتش روس کار می‌کرد، در سال ۱۹۳۱ در دانشگاه لنین‌گراد با "قات کوردو" آشنا شد. این آشنایی فرصت و

زمینه‌ی لازم را برای نوشتن در عرصه ادبیات کردی بدو داد. دو رمان او به نام های «شوان کورد» (۱۹۷۷) ، «ژیانا بهختهور» (۱۹۹۰) « از رمان های مشهور کردی در ارمنستان است. رمان «شبان کُرد» را شمو با زبان کرمانجی و با نگارش لاتین منتشر کرد. شمو در بسیاری از رمان های خود از رئالیسم سوسیالیستی بهره می برد. داستان کوتاه در سوریه بدانسان که در عراق و ایران ظهور کرد رشد چندان نمود. جلادت عالی بدرخان در کردستان سوریه سهم بزرگی در جریان روزنامه نگاری و داستان کوتاه کردی داشت. او کار روزنامه نگاری را در اواخر ده بیست میلادی شروع و به مدت بیست سال، سه روزنامه را در این کشور هدایت نمود. او در اوایل دهه‌ی سی میلادی همزمان با تغییر رویه ترکیه در خصوص تغییر الفبا از عربی به لاتین، در سال ۱۹۳۲ در دمشق مجله «هاوار (فریاد)» را انتشار داد. این رسم الخط در نزد اکراد ترکیه و سوریه مقبولیت یافت. در این مجله ادبی - اجتماعی گهگاه مقالات و داستان های منتشر می شد. این مجله از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۳ به مدت بیش از ده سال انتشار پیدا کرد. در سال ۱۹۴۱م جلادت همچنین هفته نامه‌ی ادبی ای هم به نام «رووناھی» به رسم الخط لاتینی در سال ۱۹۴۱ منتشر کرد که در چند شماره آن مقداری داستان به چشم می آید. دو سال بعد کامران بدرخان نیز مجله «روژا نوی» را در بیروت انتشار داد. در همین اوان روزنامه «دهنگی گیتی تازه» (صدای جهان نو) نیز در نشر ادبیات داستان فعالیت داشت به هر روی در رشد داستان کوتاه در کردستان سوریه سهم خانواده «بدرخان» ها فوق العاده زیاد بوده است.

در میان کردهای عراق کار داستان نویسی بعد از انتشار روزنامه پیگیری شد. جالب آنکه در اینجا برخلاف ایران و سوریه ، اولین مطبوعات کردی را انگلیسی ها انتشار دادند. آن ها در اوایل دهه بیستم میلادی دو روزنامه کردی به نام های «پیشکھوتن» و «تیگه‌یشتنی راستی» را منتشر نمودند. این روزنامه ها گرچه وابسته به یک ارگان یا حزب کردی نبودند

معذلك در آنها نخستین آثار داستانی کُردی منتشر شد و برخلاف سوریه ، تلاش برای تغیر الفبا از عربی به لاتین در اینجا به بار ننشست. بعد از « بدرخان » ها جریان روزنامهنگاری در کُردستان سوریه تا دهه شصت میلادی مسکوت ماند.

* * *

برای درك بهتر جریان داستان‌نویسی کُردی، دهه‌های سی و چهل میلادی را باید سال‌های ظهور واقعی رمان و داستان کُردی نامید. نخستین داستان‌های کوتاه کُردی در این دو دهه، برکنار از تاثیر گفتمان عربی-ترکی نبوده اند. بی‌شك « محمدعلي كوردی» را باید از پیشروان داستان کوتاه کُردی در دهه سی قلمداد نمود. درست زمانی که محمد علي كوردی نخستین اثر داستانی خود را در سال ۱۹۳۴ م منتشر کرد ، "عرب شه‌مو" نیز رمان خود را در ایروان منتشر کرد. در همین دوره "حاجي جندی" و "امین عودال" نیز در ایروان به نشر ادب داستانی و فولکلور کُردی كمك‌های زیادی نمودند. در دهه چهل نام سه تن از داستان‌نویسان در کُردستان عراق می‌درخشد : ابراهیم احمد، علاءالدین سجادی، شاکر فتاح. دوتا از این افراد، خود از بنیان‌گذاران ادب داستانی در دهه چهل بودند. در روزنامه‌ها و مجلات ادبی این سال‌ها آثار زیادی از این افراد را می‌بینیم.

در مجلات «رووناکی» (۱۹۳۶م)، «زانستی» (۱۹۳۸) و روزنامه‌های «زبان» (۱۹۳۷) و «ژین» (۱۹۳۹) که در هه‌ولیر و سلیمانیه چاپ می‌شدند، مقداری داستان کوتاه هم دیده می‌شود. در میان روزنامه‌ها و مجلات زیادی که در این دهه منتشر می‌شده است شاید در زمینه چاپ داستان «گلاویژ» موفق‌ترین باشد. یکی از دلایل این امر آنست که گردانندگان مجله، ابراهیم احمد ، علاءالدین سجادی و شاکر فتاح خود از داستان‌نویسان بودند. بنابراین اگر این مجله را پایگاه بزرگی برای رشد داستان‌نویسی کُردی به حساب آوریم ، سخنی به گزاف نگفته‌ایم.

در سال‌های پایانی دهه سی و اوایل دهه چهل میلادی با شروع به کار رادیو کُردی در بغداد و کتابخانه و سینما در سلیمانیه شاهد رشد داستان نیز هستیم. این امر با انتشار مجله «نیشتمان»- وطن- (۱۹۴۳) ، «کوردستان» ، «هاواری کورد»- فریاد کُرد-، «ئاوات»- آرزو- (۱۹۴۵) در مهاباد، «دهنگی گیتی تازه»- صدای جهان نو- (۱۹۴۳) در بغداد، «ستیر»- ستاره- (۱۹۴۳) در بیروت و... فزونی گرفت.

در دهه چهل همچنین نخستین جرقه‌های ادبیات داستانی کودکان در مهاباد با انتشار مجله‌ی «گروگالی مندالانی کورد» در سال ۱۹۴۶م زده شد. در سال‌های پایانی دهه‌ی چهل علاالدین سجادی دو هفته‌نامه‌ی ادبی «نزار» (۱۹۴۸) را در بغداد به دو زبان کردی و عربی منتشر کرد که فولکلور و داستان بخشی از مطالب آن را دربرمی‌گرفت. متأسفانه بیش از ۲۲ شماره بیشتر چاپ نشد و توقیف گردید.

درگذشت «پیرمرد» شاعر و داستان‌نویس بزرگ کُرد در سال ۱۹۵۰م غم‌انگیزترین زخم بر تارک داستان‌نویس کُردی در دهه‌ی پنجاه بود. بعد از او جمیل صائب سردبیری روزنامه «ژین» را عهده‌دار شد. وفات جلالت بدرخان در سال ۱۹۵۱ در سوریه و محمدعلی کوردی در سال ۱۹۵۴ ادب داستانی کُردی را در سوگ خود نشاند. در این دهه نیز همچون دو دهه گذشته، روزنامه‌ها و مجلاتی چون «هتاو، ژین، شفق، هیوا، هونهر، بهیان و...» در پیشبرد داستان کوتاه کُردی نقش مهمی ایفا می‌نمودند. افتتاح رادیوی کُردی «ایروان، قاهره و تهران» در این دهه هم، که دقایقی را به فولکلور کُردی اختصاص می‌دادند زمینه خوبی برای رواج داستان‌نویسی فراهم می‌ساخت. اغراق در ارزش‌های بومی، و توجه فراوان به جاذبه‌های فولکلوریک، عامل عمده‌ای برای محدود شدن دید نویسنده و دنیای داستان در دهه چهل می‌باشد.

در داستان‌های کُردی سده پنجاه، نویسندگان عموماً به مسائلی چون آزادی، شورش، بیسوادی، قمار و مسائل زنان پرداخته‌اند: ابراهیم احمد،

رمان «ژانی گهل» (درد ملت) را در سال ۱۹۵۶ نوشت ولی تا سال ۱۹۷۲ به صورت کتاب به چاپ نرسیده بود. در ۱۹۶۹ بخش‌هایی از آن در روزنامه کردی «رزگاری» در سلیمانیه منتشر شده بود. داستان این رمان درباره رنج‌های مردم کرد است. ابراهیم احمد این رمان را به جنگجویان الجزایر تقدیم کرده بود. بجز ابراهیم احمد، در دهه پنجاه در عراق افراد زیر نیز در داستان کوتاه کوشیده اند: مصطفی صالح که‌ریم، محرم محمد امین، عبدالله میدیا، محمد صالح سعید، جمال بابان و... در همین دهه احسان مصطفی که در ههولیر (اربیل) می‌زیست، چهار داستان کوتاه نوشت.

داستان کوتاه کردی در دهه شصت در عراق بیشتر به بررسی مسایل سیاسی گرایش پیدا کرد. در این دوره است که برای نخستین بار «هویت کردی» در رمان و داستان کوتاه مطرح می‌شود. داستان، سادگی دوره‌های قبل را از دست داده و به نوعی هارمونی و انسجام قوی‌تری دست پیدا می‌کند. و رمز نیز در داستان کردی جابجایی باز می‌کند. در همین دهه، افرادی چون احمد شاکلی، لطیف حامد و صدرالدین عارف توانستند داستان کوتاه را در قالبی «نو» ارائه نمایند. یکی از دلایل این امر شورش ایلول بود. محرم محمد امین، کاویس ققطان، محمد مولود مم، مصطفی صالح کریم، رؤوف بیگرد، محمدنوری توفیق، مارف خزنده‌دار از کسانی بودند ، که دهه شصت به نوشتن داستان پرداختند. بسیاری از آن‌ها در دهه پنجاه آثار گراندوری آفریده بودند».

(محمد مولود مم) نخستین داستان‌نویس کردی است که با تکنیک «داستان در داستان» هندی در این دوره، داستان «ریگا» را نوشته است. در این اثر برای نخستین بار است، که يك داستان‌نویس بر اثر داستانی خود مقدمه می‌نویسد .

در این دهه، به‌خاطر تنگناهایی که در زمینه نشر ادبیات کردی وجود داشت، نویسندگان برای نشر آثار خویش دچار مشکلاتی بودند. به همین دلیل در ادب داستان‌نویسی عراق نمی‌توان به اثر و کتاب شاخصی در این عصر اشاره

نمود. بسیاری از نویسندگان آثار خود را در خارج از کردستان نشر دادند. رحیم قاضی رمان «پیشمرگه» را در سال ۱۹۶۱م در ایروان چاپ کرد. «جمال نبز» داستان کوتاه «لالو کریم» را به آلمانی نگاشت. تنها در اواخر این دهه با بازشدن فضای سیاسی نسبی‌ای، علی عبدالرحمان توانست رمان «گوندی میرخاسا» را در سال ۱۹۶۸ نشر دهد. در پایان دهه شصت و اوایل دهه هفتاد - که اوضاع کردستان کمی آرام شده بود - تعدادی روزنامه و مجله منتشر شد که کمک شایانی به نشر ادب داستانی کرد. بعضی از این مجلات، شماره‌هایی به داستان کوتاه اختصاص دادند که مجله (آزادی) یکی از آنها بود. احمد محمد اسماعیل داستان «داره کهی بهر مالمان» (۱۹۶۸) را در یکی از شماره‌های آن منتشر کرد.

کوشش محققان کرد در ارمنستان در این سال‌ها شایان تقدیر است: اردوخان جلیل و حاجی جندی بسیاری از داستان‌ها و حماسه‌های کهن کردی را در قالب داستان‌های شیرین نشر دادند.

رده هفتاد میلادی تمامی گرد و خاکی که ادبیات کردی را فراگرفته بود از بین رفت. داستان کردی از خواب برخاست و افرادی چون: شیرکو بیکه‌س، کاکه‌مهم بوتانی، جلال میرزا کریم، حسین عارف، جمال شارباژیری از جمله افرادی بودند، که در زمینه داستان کوتاه و رمان چندین اثر را منتشر کردند. هرچند که دهه هفتاد، دهه طلایی ادبیات داستانی کردی است و سیل داستان کوتاه کردی وارد بازار کتاب شد. معذک بسیاری از این آثار از شیوه‌های نو بهره می‌بردند، که برای خواننده نامتعارف بود. در بسیاری از آن‌ها نشانه‌های خامی و تازگی دیده می‌شود. نویسندگان این آثار به تقلیدی کورکورانه از آثار دهه پنجاه می‌پرداختند. «اخبار گونگی» و «بی‌توجهی به زمان» از خصلت‌های این آثار بود. بسیاری از این افراد حتی از ادبیات و فلسفه نیز سررشته‌ای نداشتند به همین خاطر است که بعد از یک یا دو اثر، کار را رها کردند. از نمونه‌های خوب این سده می‌توان به آثار زیر اشاره نمود: «لاساریک له کاروانه و پله‌که‌دا» اثر صلاح شوان، «دانهیل و شتی

تردا» اثر دلشاد مریوانی، «له فرهنگي ناره زووی نهم شاره‌دا» و «ناشتی کوردستان» اثر محمد صالح سعید و...

در این دوره نویسندگان از تکنیک‌های نوی بهره می‌گیرند. عبدالله سراج از پیش‌تازان کاریست تکنیک در داستان کوتاه کردی است. او این تکنیک را در داستان «هملکشان بهره‌و لوتکه» (صعود به سوی چکاد) به خوبی نمایانده است. استفاده از «نامه» در پروراندن داستان - که تا این غایت در ادب داستانی کردی مرسوم نبود - به‌وسیله «محمد فریق حسن» در داستان «خاچ»، رضا سیدگل در داستان «دنگی شمشالی شوان» و محمد فریق حسن در داستان «کاروانی بهره و خور» و بعدها «نجیبه نهمه د» مورد آزمایش قرار گرفت.

استفاده از تکنیک‌های سینمای در آثار کسانی چون «طه احمد رسول، محمد رشید فتاح، حسین عارف و دیگران» و استفاده از تاریخ و افسانه در آثار کسانی چون مصطفی صالح کریم در «قه‌لای دهم دهم» و رئوف بیگرد در «بهیتی سمو»، جلیل کاکوهیس در «له راگوزاریکدا» و «گه‌واله خهم» از دیگر مشخصه‌های نثرهای داستانی این دوره است.

در این دهه جمع بزرگی از شعرا و داستان‌نویسان در کردستان ایران، با کار در رادیو و مجلات به نشر داستان کوتاه کردی کمک زیادی نمودند. سواره ایلخانی زاده، ماموستا محمد نوری، هه‌ژار، هیمین، جلال ملکشا، کریم قیومی، احمد قاضی و... از جمله این افراد بودند.

«سعید ناکام» را نیز باید جزو نویسندگان دهه هفتاد به حساب آورد. او با نگارش داستان «ناگری بن کا» که به صورت پاورقی در سال ۱۹۷۱ در مجله «نووسه‌ری کورد» منتشر شد؛ توانست مدال طلای مجله را از آن خود کند. این اثر از نمونه‌های خوب دهه هفتاد است که وقایع آن به جای کردستان در کشمیر اتفاق می‌افتد. سعید ناکام علاوه بر این، مجلات «روژی کوردستان» و «برایه‌تی» را نیز منتشر می‌کرد. از وقایع ناگوار این دهه،

وفات ملا نجم‌الدین (در سال ۱۹۷۰م) از داستان‌نویسان کردستان عراق بود که در طول حیات خویش بیش از نود داستان کوتاه را برای کودکان نگاشت. رمان کردی بعد از دهه هفتاد سه گرایش را به خود دید: کسانی که به شیوه‌های نوین و ابتکاری دست به کار شدند چون: بختیار علی، احمد ملا، جبار جمال غریب، صلاح عمر، فرهاد پیربال، شیرزاد حسن، صباح مجید، عطا محمد، کاروان عمر کاکه سوور، هیوا قادر، عطا نهایی، جزا چنگیانی، عبدالله سراج و... دسته‌ای دیگر به شیوه‌های کهن در قالبی رئالیستی می نوشتند چون: حسام برزنجی، حسن جاف، احمد محمد اسماعیل، انور محمد طاهر، خسرو جاف، محمد فریق حسن، عصمت محمد، طه احمد رسول، محمد کریم هورامی، سلام منمی، کاروان عبدالله، ناجی طه پرواری و... گروه دیگری که با تلفیق شیوه‌های کهنه و نو به سبکی جداگانه دست پیدا کرده‌اند از این میان می توان به: «رئوف حسن»، «محمد مگری»، «فرخ نعمت‌پور»، «مولود ابراهیم حسن»، «صالح عبدالله»، «حسین شیربیگی» و... اشاره کرد. داستان کوتاه کردی که تا دهه هفتاد میلادی بیشتر درباره بدبختی‌های منطقه‌ای، فقر و نداری صحبت می کرد، در این دهه با ظهور «شیرزاد حسن»، فرم و موضوعاتش به یکباره عوض شد.

شیرزاد حسن با آفرینش آثاری چون «حسار و... سه‌گانه‌کانی بلوکم»، «پیده‌شتی کارمامزه کوژراوه‌کان» مرزهای رمان را پشت سر نهاد و تکنیک‌هایی را در داستان‌نویسی کردی به کار برد و بدین وسیله در رمان کردی نام بزرگی از خود برجای نهاد. شیرزاد حسن داستان‌نویسی را از سیزده سالگی شروع کرد. یکی از ایراداتی که منتقدان بر آثار شیرزاد حسن وارد می‌کنند، آکنده‌بودن داستان‌های او از مسایل جنسی است. این امر گرچه در نثر کردی سده‌های پیشین هم کم و بیش وجود دارد مع ذلك در داستان‌های شیرزاد حسن با تئوری‌های روان‌شناسانی چون فروید، پاولوف و... پیوند خورده است. شاید این امر به غربت کودکی‌ای برگردد که شیرزاد در همه مصاحبه‌های خویش از آن یاد کرده است و یا اینکه مطالعه آثار ناتورالیستی

امیل زولا در اوان کودکی در او این حس را ایجاد کرده باشد. صلاح عمر از دیگر داستان‌نویسان است که در سال ۱۹۸۶ با مجموعه داستان «لیکترازان» توانست نامی بزرگ برای خود در میان خیل داستان‌نویسان دهه هشتاد بازکند. بعد از استقبالی که از این اثر او به عمل آمد چندین مجموعه‌ی دیگر را نیز منتشر کرد که از آن میان، «تاریکستانی لم»، «ولاتی تارمایی»، «گه‌مه‌ی ورده ماسی»، «دوا نامه‌ی دیوهره‌یه‌ک» و... درخور توجه‌اند. صلاح عمر در بیشتر آثارش افسانه، خیال و واقعیت را در هم آمیخته است. گاه و هم و واقعیت را در تقابل هم قرار داده است. در داستان «میتامورفوس» شخصیتی را می‌بینیم، که در برابر ماه قرار گرفته و دچار سحر شده است. همه افراد و اشیاء اطراف خود را شب‌خوار می‌بیند...

شروع به کار انتشارات صلاح‌الدین ایوبی در ارومیه در سال ۱۹۸۴م زمینه را برای نشر فرهنگ و ادب کردی در کردستان فراهم آورد. این انتشارات که از تأثیرگذارترین مرکز نشر کردی در کردستان ایران است، توانست در طول حیات خود در پیشبرد ادب داستانی موثر واقع شود. انتشار مجله فرهنگی - ادبی «سروه» در این دوره زمینه لازم را برای رشد دوباره ادب داستانی در کردستان ایران فراهم آورد به طوری، که این مجله در فاصله ۱۹۸۵ تا ۲۰۰۰م تعداد ۵۰۱ داستان کوتاه را به چاپ رساند. (ازرمان تاملت ص ۲۰۵). در این مجله آثار داستان‌نویسانی چون «عطا نهایی»، «فتاح امیری»، «جلال ملکشا»، «جمیل ناسو»، «پرویز جهانی»، «مریم قاضی»، «عزیز کیخسروی»، «احمد حق‌قاس»، «رسول ویسی»، «مارف آغایی»، «محمد رضائی»، و... در بیشتر شماره‌ها به چشم می‌خورد. محمد رضائی در اوایل دهه شصت شمسی (۸۰ میلادی) با نقد و تحلیل داستان‌های کوتاه دیگران کار را شروع نمود. دنیای داستان کوتاه اروپایی بر کارهای او سایه افکنده است و گاه حتی از اسامی پهلوانان و اساطیر اروپایی برای پروراندن داستان سود می‌جوید. او در دهه شصت شمسی، هر هفته در خانه خویش، جلسات نقد و تحلیل داستان را برگزار می‌نمود. «باقه‌بین» اثر احمد

قاضی نخستین داستان کوتاه کُردی بعد از انقلاب ۱۹۷۸م ایران است. این داستان در سال ۱۹۸۱م منتشر شد.

در زمینه ادبیات داستانی کودکان هم افرادی زیادی در آن به کار مشغول بودند که نام‌هایی چون «محمدصادق اسماعیل‌زاده»، «عباس عبدالمهی»، «عبدالکریم قیومی»، «مصطفی رحیم‌زاده» و... از جمله این افرادند. در همین سال‌ها هم مجلات «آمانج»، «نلپنه» آثار تعدادی دیگر از داستان‌نویسان چون «احمد طه»، «جواد جوهری»، «احمد دشتی» و... را منتشر کرد.

ادبیات داستانی کُردی در دو دهه اخیر با وجود تعدد آثار و نویسندگان آن، هرگز نتوانسته ابهت داستان کوتاه کُردی را در دهه هفتاد میلادی به دست آورد. معدودی از داستان‌نویسان این دوره توانستند به آفرینش آثاری زیبا و هنرمندانه دست پیدا کنند، که «جبار جمال غریب» یکی از آن افراد است. او با داستان «شب یلدا» در مجله «به‌یمن» توانست خود را به خوانندگان داستان کوتاه بشناساند. جبار با انتشار داستان‌های «هتکی روح» (بی‌آبرویی روح) و «ژنانی نلو» (زنان آب) در سال ۱۹۹۷م خود را در زمره نویسندگان نوگرای بزرگ دهه نود قرار داد. (جبار جمال غریب) با به‌کار بستن زبانی رمانتیک و شعری، در دهه‌های اجتماع خود را در آثارش هنرمندانه به تصویر کشیده است و در پیروی از «رولفو»، «آستوریاس»، «خولبور کورتاسار»، «ماریو بارگاس یوسا» داستان را با افسانه و اسطوره پیوند داده است. ویژگی برجسته داستان‌های او استفاده از زبان شعری و دلالت‌هایی است، که در لابه‌لای زبان خیالی او نهفته است. از آثار دیگر او می‌توان به «شیخی داموس» (۱۹۸۸)، «نامه‌کاتی ژاکون» (۲۰۰۲)، «دنیا له کتیبیکدا» (۲۰۰۲)، «چناری شیر» (۱۹۹۹) و ... اشاره نمود.

«بختیار علی» یکی دیگر از چهره‌های ادبیات داستانی دهه‌ی نود میلادی است. او نخستین رمانش «مرگ دومین تک فرزند» را در سال ۱۹۹۷ در سوئد منتشر کرد و یک سال بعد نیز دومین رمان خود با عنوان «غروب

پروانه» را در سوئد به چاپ رساند. وقتی که رمان سوم او با عنوان « واپسین انار جهان» سال ۲۰۰۲ در سلیمانیه منتشر شد؛ اتفاقی جدید در عرصه‌ی رمان‌نویسی کردی روی داد و توجه خیل فرهیختگان و نویسندگان و شاعران کرد را برانگیخت. رمان‌های «شهر موسیقیدانان سپید» و «غزل‌نویس و باغ‌های خیال» از آثار متأخر این رمان‌نویس مشهور نوگرای کرد هستند. آثار «بختیار علی» سرشار از شاعرانگی، خیال و تصاویر رنگین است.

در دو دهه‌ی اخیر در کردستان ایران تعداد زیادی داستان کوتاه منتشر شده است که در این میان آثار «عطا نهایی» بیشتر مورد توجه خوانندگان و منتقدان ادبی قرار گرفته است.

عطا نهایی در سال ۱۳۴۰ ه.ش در شهر بانهدر کردستان ایران متولد شد. وی تا کنون چند مجموعه داستان کوتاه و سه رمان به زبان کردی نوشته است. جدای از این، وی آثاری از داستان‌نویسان ایرانی و دیگر ملل به زبان کردی ترجمه نموده است. داستان‌های «بالنده‌کانی دهم با»، «نئوبالنده برینداره که منم»، «زریکه»، «گولی شوران»، «گره‌وی بهختی هه‌لاله»، «تهنگانه» و... از آثار عطا نهایی است. فضای حاکم بر داستان‌های نهایی عموماً تنگ، تاریک و خلوت‌کده‌های وهم‌آلود است. شهرام قوامی یکی دیگر از چهره‌های داستان‌نویسی کردستان ایران در سال ۱۳۵۳ ه.ش در شهر سنندج به دنیا آمده است. از این نویسنده تاکنون سه رمان با عناوین «سهیلا»، «بیربا»، «پالتاوشور» و ترجمه‌ای از رمان «بلندی‌های بادگیر» امیلی برونته به کردی چاپ و منتشر گردیده است.

بجز عطا نهایی و شهرام قوامی در کردستان ایران «عبدالخالق یعقوبی»، «مراد اعظمی»، «مهسا محبعلی»، «عزیز محمودپور»، «حسین شیربه‌گی»، «صالح سوزنی» و... آثاری در این زمینه منتشر نمایند.

*

*

*

در يك دهه اخير ترجمه‌ی آثار نویسندگان خارجی خصوصا ادبیات داستانی آمریکای لاتین و رمان نو فرانسه، جریان داستان‌نویسی در کردستان با استقبال کمتری روبرو شده است.

آشنایی با آثار نویسندگان آمریکای لاتین چون «گابریل گارسیمارکز»، «خورخه بورخس»، «ماریو بارگاس یوسا»، «پائیلو کوئیلو»، «کارلوس فونینتس» و... از اوایل دهه حاضر شروع شده است. علت توجه وافر بدین امر را باید در محیط مشابه رمان‌ها دانست. این امر کوشش‌های نویسندگان جوان را به سمت و سوی ترجمه سوق داد. ما در این مقال برای تکمله بحث بر خود شایسته می‌دانیم که به سرگذشت «ترجمه» ادبیات داستانی نیز اشاراتی داشته باشیم:

ترجمه‌ی آثار خارجی به زبان کردی از دهه سی میلادی شروع شد. تا این زمان هیچ رمانی به زبان کردی ترجمه نشده بود. بیست سال بعد هم گذشت تا ما بتوانیم ترجمه ده رمان را - که زبان اصلی آن‌ها عموماً ترکی، عربی و فارسی بودند - به زبان کردی شاهد باشیم. این تعداد بعد از گذشت چهل سال یعنی تا سال ۱۹۹۰ به بیش از ۱۶۰ داستان رسید (از رمان تا ملت ص ۲۲۹).

شاید «پیرمیرد» قدیمی‌ترین کسی باشد، که به ترجمه رمان به زبان کردی همت گماشته است. او سال ۱۹۵۰ داستان «تار نواز» را از ترکی به کردی برگرداند. «کامران بدرخان» و «جمال نهبه ز» از جمله کسانی هستند که در زمینه ترجمه داستان از کردی به آلمانی و برعکس، کوشش‌های زیادی نموده‌اند: جمال نهبه ز در سال ۱۹۷۲ م مجموعه‌ای از افسانه‌ها و داستان‌های کوتاه کردی را به زبان آلمانی برگرداند. او پیش از این نیز در ۱۹۶۸ داستان کوتاه «لالو کریم» را به آلمانی نوشته بود و منظومه‌ی داستانی «مم و زین» احمد خانی را نیز به آلمانی برگردانده بود.

در زمینه ترجمه آثار داستانی از انگلیسی به کردی، مترجمان زیادی به کار مشغولند، که «آزاد محمد شریف»، «ابراهیم یونسی»، «عبدالخالق یعقوبی»

و... از آن جمله‌اند. آزاد محمد شریف، بلندی‌های بادگیر امیلی برونته، چهره هنرمند در دوره جوانی و دوبلینی‌های جویس، و آثاری از آرتور میلر، کافکا، یوجین اونیل و... را به کُردی برگردانده است.

ابراهیم یونسی نیز بیش از ۵۰ مورد رمان و داستان کوتاه را ترجمه نموده است، که «آرزوهای بزرگ از چارلز دیکنز»، «طوفان از ویلیام شکسپیر»، «ک جفت چشم آبی از توماس هاردی»، «مردی که خورشید را در دست داشت از جک ریچموند جونز»، «دفتر یادداشت روزانه یک نویسنده از فنودور میخایلوویچ داستایفسکی»، «اسپارتاکوس از هوارد فاست» و... از جمله این آثار است.

ادبیات «ترکی» نیز از جمله زبان‌هایی بود که به دلیل نزدیکی مرزها و شناخت کُردها از آن، آثار داستانی زیادی از این ادبیات به کُردی برگردانده شد و در رشد ادب داستانی کُردی موثر واقع شد. از جمله نویسندگانی که آثار آنها به کُردی برگردانده شد می‌توان به «سلیم برکات»، «عزیز نسین» و مهمتر از همه «یاشار کمال» اشاره نمود. یاشار کمال از بزرگترین نویسندگان کُرد در ترکیه است، که تقریباً تمام داستان‌های او به کُردی ترجمه شده‌اند. «عیسی چپایی»، «احمد محمد اسماعیل» و... از مترجمان آثار داستانی ترکی به کُردی‌اند. عبدالله جودت نیز بیش از سی کتاب را به ترکی برگرداند که بسیاری از آن‌ها داستان بود.

«آرام کاکه‌ی فلاح» و «مارف خزنه‌دار» هم در زمینه ترجمه آثار داستانی روسی به کُردی تلاش نموده‌اند. مارف خزنه‌دار چند داستان کوتاه کُردی را در سال ۱۹۶۹م به زبان روسی ترجمه کرد، که «دوازده سوار مریوان» از جمله آن‌ها بود.

احمد ملا - که در اسپانیا زندگی می‌کند - در زمینه ترجمه آثار داستانی فرانسوی و اسپانیولی مشغول به کار است. او از مترجمین معروف داستان‌های میلان کوندرا به کُردی است.

فواز حسین (کوردو حسین) از رمان‌نویسان مشهور کُردستان سوریه است که به کرمانجی و فرانسوی داستان‌های خود را می‌نویسد. فواز حسین در ترجمه داستان از فرانسوی به کرمانجی و برعکس کوشش‌های زیادی انجام داده است. بیگانه آلبر کامو، شاهزاده کوچولو سنت اگزوپری و... از جمله ترجمه‌های او به کرمانجی است. «سیبهری نُه‌وین» محمد اوزون نویسنده کُرد را نیز به فرانسوی برگردانده است. در این دهه اخیر زبان فارسی بیشترین ترجمه را به خود اختصاص داده است: «محمد محمد سعید»، «عطا نهایی»، «دلاور قره‌داغی»، «حسین شیربه‌گی»، «آزاد برزنجی»، «هورامان وریا قانع» و... نیز بسیاری از آثار داستانی فارسی را به کردی برگردانده‌اند.

تا سال ۲۰۰۹ هیچ‌گونه رمان و داستان کوتاه به زبان کردی اورامی ترجمه نشده بود. در این سال کورش امینی با ترجمه داستان «شاهزاده کوچولو» (شاهزاده وه‌شله) سنت اگزوپری توانست در این زمینه پیشقدم گردد. «حسین کریمی» نیز با ترجمه داستان‌هایی از نویسندگان معاصر فارسی و آمریکای لاتین و نشر آن در مجلات کردی کمک شایانی به جریان ترجمه به زبان کُردی اورامی کرده است.

شایسته است اندکی درباره «موضوع» رمان و داستان‌های کوتاه کُردی هم سخن گوئیم: اندیشه‌ها و ایده‌هایی، که از يك قرن پیش تا این غایت در رمان و داستان‌های کُردی گنجانیده شده است، کمترین تغییر را به خود پذیرفته است. بسیاری از رمان‌های عارب شمو از رئالیسم سوسیالیستی بهره می‌برند که بعد از جنگ جهانی دوم جای خود را به رمان فرانسه نو و رئالیسم جادویی آمریکای لاتین داد و نویسندگان جوان در دو دهه اخیر از آن در آثار خویش بهره برده‌اند. تقلید از رمان‌های آلن روب گریه، کلود سیمون، بورخس، جورج آمادو، استوریاس و... از يك دهه پیش شروع شده است. این تأسی و تقلید، باعث شده تا چرخشی در موضوعات نیز پدیدار شود.

در سال‌های دهه سی تا اواسط دهه چهل میلادی « آغا»، « رعیت»، « زمین»، « قدرت» و مشکلات دیگر اجتماعی، دستمایه‌های بزرگ رمان‌های کردی بوده است. رمان و داستان کوتاه کردی در این دوران، بیشتر کشمکش بین قدرت و ملت است و گزارشی است مستندگونه از این امر. خواب و خیال‌هایی، که در این داستان‌ها وجود دارد عموماً وهمناک و آلوده به خیانت و نشانه‌هایی از ترس را در دل خود نهفته دارد. برای نمونه می‌توان به چند نمونه زیر اشاره کرد: عارب شمو در رمان «قه‌لای دم دم» (قلعه دمدم) به خیانتی می‌پردازد، که باعث می‌شود قلعه از دست کردان رها شود.

جمیل صائب در داستان « له‌خوما» به وضعیت زندگی کردها در دوره حکومت شیخ محمود در کردستان عراق پرداخته و از آن انتقاد نموده است. حسن قزلجی در داستان « پیکه‌نینی گهدا» به مشکلات کردستان ایران می‌پردازد. او حتی به دورترین آبادی‌های منطقه «ژاوه رود» در اورامان سرک می‌کشد و بیسوادی و بیگاری و فقری که بر سرزمین چمباتمه زده را به تصویر می‌کشد.

ابراهیم احمد در رمان « ژانی گهل» (درد ملت) به بیان سوزاندن سرزمین، فقر، در بدری و مشکلاتی می‌پردازد، که ملت کرد از جنگ عایدش می‌گردد.

احمد مختار جاف در رمان «مسئله‌ی وجدان» به بررسی کشمکش بین ملت و قدرت، سواد و بیسوادی، عقب‌ماندگی ملت در قالبی رئالیستی می‌پردازد.

« محمد مولود مَم» در رمان « ریگا» (راه) - که از شاهکارهای ادبی داستان‌نویسی کردی است - به بحث عقب‌ماندگی ملت کرد، اشاره نموده است. در داستان (ههوره پیسه‌که) جمال بابان به بیان سیل عظیم سلیمانیه در سال ۱۹۵۷ می‌پردازد. داستان زندگی یک خانواده پنج نفری را روایت می‌کند

که گرفتار سیل گردیده‌اند. مادر خانواده و دو فرزند می‌میرند و پدر و فرزند باقیمانده‌اش زندگی را با خاطراتی از فوت‌شدگان بسر می‌برند.

بررسی آثار همه نویسندگان کُرد در این دوره دورنمای کاملی از زندگی جامعه کرد به دست می‌دهد که برای بررسی‌های جامعه‌شناسانه فوق‌العاده مهم‌اند. در دهه‌های پنجاه و شصت میلادی ادب داستانی در کُردستان کماکان این رویه را ادامه داد. در پاره‌ای از آثار دهه هفتاد مسایل جدی‌تری وارد داستان گردید: «حقوق فرد»، «آزادی» و... از جمله این مسایل بود. در دهه هشتاد با بالا گرفتن قتل و کشتار کُردها به وسیله حزب بعث(انفال) و جنگ داخلی و برادرکشی در دهه نود، داستان‌نویسان در پرداخت‌های خویش بدین سو کشانده شدند. با بررسی مجملی از این داستان‌ها می‌توانیم، بهتر تصاویر آن را در ذهن مجسم نماییم: فواز حسین در رمان «رووباره» به زندگی خانواده‌ای حلبچه‌ای بعد از بمباران شیمیایی اشاره دارد، که بعد از رسیدن به اروپا در آنجا هم آواره می‌شوند.

حسین عارف در داستان «هیلانه» و احمد محمد اسماعیل در «به‌هاری رهش» به بیان رویدادهای انفال می‌پردازند. غفور صالح عبدالله نیز در رمان «ماسیپه‌کان» (ماهی‌ها) به تخریب آبادی‌های کردستان در اثر جنگ پرداخته است. جلیل کاکه‌ویس هم در داستان «له راگوزاریکدا» به جنگ، تخریب و تبعات آن اشاره کرده است. داستان «بوشایی» احمد محمد اسماعیل به بیان کشتار تمام مردان يك روستا دارد. زنان و دختران منتظر بازگشت مردان روستایند ولی... الخ همین نویسندگان در داستان «هلاوار» (فریاد) حکایت فردی را بازگو می‌کند که کدخدا او را به دنبال کاری به منطقه‌ی گرمیان می‌فرستند ولی در راه در چاهی می‌افتد... و به وسیله‌ی اسبی نجات می‌یابد. در این داستان اسب نماد آزادی و چاه نماد دوزخ زندگی در دیکتاتوری بعث است.

محرم محمدامین گزارشگر درون خود و اطرافش است. آثار او صدای بیدار زجرکشیدگان جامعه کُردی است. او در داستان «مردووی زیندوو»

(مرده زنده) سخن از شهر افسانه‌ای به میان آورده است که همه مردمانش مرده‌اند. در داستان (پیروی کاروان) محمد صالح سعید، قهرمان داستان بعد از طی سختی‌های زندگی جان می‌بازد. نارام کاکه‌ی فلاح از داستان‌نویسان نوگرای کُرد است، که به زندگی دانشجویان کُرد در دانشگاه موصل پرداخته است.

در دهه‌ی اخیر، به دلیل آشنایی بیشتر نویسندگان با محیط و ادبیات اروپایی، شماری از موضوعات جدید در رمان و داستان‌های کوتاه کُردی راه پیدا کرده‌اند. این موضوعات بیشتر در داستان‌های کوتاه روزنامه‌های در تبعید خود را نشان می‌دهد: انتشار بیش از یکصد و چهل روزنامه و مجله کُردی در فاصله سال‌های ۱۹۵۰ تا ۲۰۰۰ به فاصله نیم قرن، نشان از فعالیت گسترده کردها در خارج از کشور دارد.

این موضوعات در رمان و داستان‌های کوتاه نیز به وضوح دیده می‌شود: انور قادر رشید در داستان «نهم و نهم» و شیرزاد ههینی در رمان «سوتانی به‌فر» و انور محمد در رمان «سه‌گدوست» به بیان پناهندگی و مشکلات آن پرداخته‌اند.

مصطفی صالح کریم در داستان «چندم لی‌دهستینی» (چقدر ازم می‌گیری؟) بیش از همه نویسندگان به معضل بزرگ کارگری در مرز کُردستان اشاره کرده است.

فاروق هومر در داستان کوتاه «باوکم» (پدرم) به نقشه و توطئه‌ی کشتن پدر از سوی فرزند اشاره می‌کند. کاروان عمر کاکه سور در رمان «ماسی» (ماهی) به بیان عشق دختری به مادرش پرداخته است که از دوردست‌ها برای او در ههولیر نامه می‌نویسد.

بریا کاکه‌سور در مجموعه داستان کوتاه «گورگ» (گرگ) «تناسخ» را - که در داستان‌های کافکا رگه قوی دارد- بن‌مایه داستان‌های خود قرار می‌دهد. رئوف بیگرد در داستان کوتاه «شار» (شهر) به بررسی قدرت، حکومت و آزادی می‌پردازد. جمله آغازین داستان «شار ژنی شهرعی حکومته»

(شهر زن شرعی حکومت است) ولوله‌ای در داخل وزارت و کشور ایجاد می‌کند و داستان در پناه این جمله آرام آرام تداوم پیدا می‌کند. سلام عبدالله ابراهیم در رمان‌های « نهلوهن نهمبهر و نهبهر » و « گومانه یاخبیه‌کانی که‌لات » با اینکه در آلمان است ولی فضای کردستان را فراموش نمی‌کند. عطا نهایی در داستان « بالنده‌کانی دهم با » به یکی از مهم‌ترین معضل جامعه کردستان ایرانی، «خودسوزی زنان» پرداخته است. سوژه اصلی حاکم بر داستان بازکاوی خاطرات گذشته است. داستان روایت عشق تعدادی دختر و پسر را به تصویر کشیده است که در پروسه گذر زمان در حرکتند.

عطا محمد در داستان «سفر افسانه‌ای» به گردشی در سرزمین بابان‌ها پرداخته است. اندیشه‌هایی که در این کتاب وجود دارد همگی به بحث پیرامون سفر اختصاص دارد زیرا در امیرنشین بابان به سفر کم توجه شده است. « نالی » شاعر بزرگ کرد به عنوان یکی از قهرمانان داستان است. عطا در این داستان نابودی بابان را در بی‌تحرکی و نبود سفر دانسته و بر آن است که نزد امیرنشینان بابان واقعیت بر گمان چربش داشته است و از همین روی است چون سیستمی فارغ از گمان شد مرگ آن حتمی است. شاید در هیچ يك از داستان‌های کوتاه کردی بیش از داستان محمد رشید فتاح به نام « ههلوکاتی ژیر خاک » (۱۹۹۷) نتوانیم به خوبی تأثیر ادبیات اروپایی و خصوصاً فرانسه را دریابیم: داستان‌نویس در این داستان به تبعیت از مارسل پروست (قس: در جستجوی زمان گمشده) توانسته است به بیان تفاوت زندگی اقشار ثروتمند و محروم جامعه از زبان يك راننده اشاره کند.

مراجع:

- 1- هاشم احمدزاده، از رمان تا ملت ، ترجمه بختیار سجادی، سنندج ، انتشارات دانشگاه کردستان، ۱۳۸۶
- 2- حوسین عارف ، چيروكى هونهرى كوردى ، دهزگای روشنبیری و بلاوكر دنهوه ی كوردی، بغداد ۱۹۷۷
- 3- سهلیم رهشید سالح ، شیواز له كورته چيروكى كوردیدا ، ههولیر ، ۲۰۰۵.
- 4- زاهیر روژبهیانی ، چيروكى هونهرى كوردی ، ههولیر ، ۱۹۹۷.
- 5- ئەحمەد محەمەد ئیسماعیل ، چەند سەرنج و بوچوونیك له باری چيروكى كوردی ، رمان، ژماره ۱۳۶.
- 6- حسن قزاجی ، پیکهینی گەدا ، بەغدا ، چاپخانهی علاء ، چاپی دووهم ، ۱۹۸۵.
- 7- خه ونی پیاوه ئیرانییهکان ، ماردین ئییراهیم ، دهزگای چاپ و پهخشى سهردهم ، سلیمانی، ۲۰۰۸م.
- 8- محەمەدمهولود ، رومانی ریگا ، له چاپکراوکاتی ئاراس ، ههولیر ، چاپی دووه م ۲۰۰۱ .

ایام یک مردہ

اسماعیل ہاجانی
ترجمہ : عزیز نعمتی

مرگ تاریکی‌ای وحشتناک است، همه جانداران از مرگ می‌ترسند، نه تنها می‌ترسند بلکه وقتی که اسمش را می‌شنوند به لرزه می‌افتند. وقتیکه آدم کلمه مرگ را بر زبان می‌آورد موهای تن آدم سیخ می‌شوند و آدم پی در پی می‌گوید: از ما بدور! من هم مثل همه از مرگ وحشت دارم، هنوز که بچه بودم کلمه مرگ همه‌اش در مغزم موج می‌زد. خوشه‌ای از دعاها و بازوبندها مثل درجه‌های ارتشی از شانه‌ها و سینه‌ام آویزان بودند. يك روز که تو آب پرت شدم و اقدام گردآب کم مانده بود خفه شدم بعد مادرم دوبار با ظرف به باسن‌هایم کوبید و گفت: فدای اون دعاها و بازوبندهاشی، هی! خدای اگه اونا نبودند الانه یه کوه سنگ و خاک رو شکمت بود. مراقب دعاها و بازوبندهات باش! سید که بیاد می‌گم یه بازوبند بزرگ برات درست کنه، گوساله سیاه رو هم بهش می‌دم! مگه آن همه دعا و بازوبندها را الکی بر شونه‌ات بسته‌ام؟ به جون تو واسه هر کدامشان یه بره داده‌ام.

هر وقت یکی از دهاتیها فوت می‌کرد، بچه‌ها هم بزرگترها را تا گورستان مشایعت می‌کردند. تنها من می‌ماندم. من جرأت نمی‌کردم همراهشان بروم. وقتیکه از گورستان بر می‌گشتند به من می‌گفتند چگونه قبرش را کردند، چگونه جنازه را توی گور گذاشتند و چگونه روی جسد خاک ریختند. وحشت زده می‌شدم و گوش تا گوش می‌شستم و دهانم از ترس يك وجب باز می‌ماند. شب‌ها از ترس جیغ می‌کشیدم و درجا مادر و مادر بزرگ سرم را به سینه‌هایشان می‌فشردند و بدون مکث پچ پچ می‌کردند و گاه‌ها به سرو صورتم پف می‌کردند و يك کتاب بزرگ زیر بالشم می‌گذاشتند. من از مردن و قبرستان وحشت زیادی داشتم، جمعه‌ها مادران و خواهران مرده‌ها سر قبرها می‌رفتند و گریه می‌کردند و با مشت خودشان را می‌زدند، گیسوهایشان را می‌کشیدند، بچه‌ها دورشان جمع می‌شدند، به بچه‌ها شکلات می‌دادند، فقط من از ترس نمی‌رفتم. روستای ما کوچک بود، همه داستان من و ترس از قبرستان را می‌دانستند. زنانی که از قبرستان بر می‌گشتند سهم مرا از شیرینی و شکلات با خود به خانه می‌آوردند.

ای مرگ چه وحشتی هستی؟! آیا شماها نیز از مرگ می‌ترسید؟ دروغ نگویند، می‌ترسید.

نام آوران، هنرمندان بزرگ، ثروتمندان و دانشمندان و قتیکه خودکشی کردند خیلی وقت بود مرده بودند. درسته که آنها خودکشی کردند، اما از قبل مرده بودند.

اما من به شما می‌گویم مردن بسیار گواراست. من مرده‌ام و می‌دانم چه لذتی دارد. اگر شما هم بدانید، همین امروز قبل از طلوع آفتاب مرگ را جستجو خواهید کرد. چون کسی به اندازه من از مرگ نمی‌ترسید، ولی باور کنید برای روز هائی که زنده بودم تأسف می‌خورم. تنها جنبه ناخوشایند مرگ همان لحظه کوتاهی است که روح داغ داغ از بدن خارج می‌شود. آخ مردن چه لذتی داری؟!

قبل از مردن به بچه‌هایم گفتم: از قدیم شهر و زندگی شهری را دوست داشتم، تا زنده بودم نتوانستم در شهر زندگی کنم، می‌خواهم روزهای مردنم را در شهر بگذرانم. مرا در گورستان شهر دفن کنید، چرا که همه می‌توانند در گورستان شهر دفن شوند، کار خوب مملکت ما همین است. هیچ گور اجاره‌یی وجود ندارد. تا زنده بودم توانایی کرایه کردن يك اطاق در شهر را نداشتم، مگه بعد از مرگ هم حق ندارم در گورستان شهر دفن شوم؟ يك لحظه تمام تنم سنگین شد، خون در رگ‌هایم خشکید. نفسم قطع شد. حس کردم سردم است. ناگهان در حیاط خانه ما صدای داد و فریاد بلند شد. از تنم بی‌خبر شدم. تنها حواسم به سایر احساس‌هایم بود، بعضی گریه می‌کردند و بعضی برایم نوحه می‌خواندند، بعضی از خوبی‌هایم می‌گفتند و بعضی از جوانمردی‌هایم..... خنده‌ام گرفت، در طول زندگی به کسی يك لقمه نان نداده بودم. خواهر بزرگم موهایش را میکند و میگفت: داداش جان، حیف چشم‌های سیاه و سبیل‌های مردونه‌ات، حیف صورت پهن و قد باریکت! باز نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. چونکه او هم داشت دروغ میگفت. سبیل‌های من سفید بودند و آنها را با رنگ مو سیاه می‌کردم.

صورت‌م پهن نبود برعکس، دراز بود. کلمه «قد باریک» برایم خیلی مضحک بود، چونکه از بچگی چاق و چله و کوتاه قد بودم. به خودم می‌خندیدم و به خود می‌گفتم: پسر نمی‌دونستم من اینقدر خوش تیپ و جذابم! در طول زندگی هرگز جرأت نکردم با یه دختر حرف بزنم. فکر می‌کردم خیلی بد گلم، نکنه از من خوششان نیاد. خیلی دلم واسه بچه‌هایم می‌سوخت. از ته دل گریه میکردند. دوبار سعی کردم از جا بلند شوم و به آنها بگویم گریه نکنید، دل‌بندام، گریه نکنید. اما نتوانستم. با صدای بلند داد زدم: پسرم گریه نکن، دلمو آتیش زدید.

اما نشد. آنها بیشتر گریه میکردند. وقتیکه مرا برداشتند تا غسل دهند و کفم کنند. پسر کوچکم از دست‌های چند نفر در رفت با سوز و گداز خودش را انداخت روی سینه‌ام و هر دو دست‌های کوچولوش را دور گردنم حلقه کرد و با لبهای نازکش صورت‌م را لیسید. این وضعیت مرا هم به گریه انداخت. هر دو دست‌هایم را چنگ کردم تا او را در آغوش بگیرم اما افسوس بیهوده بود. دست‌هایم حرکت نمیکردند. ردیف ردیف اشک‌هایم بر صورت‌م می‌باریدند خواستم با همان سوز و گداز لب‌هایم را روی صورتش بگذارم و گونه‌هایم را بمکم، لب‌هایم نیز نجبیدند. ملا مرا غسل داد، هر چه سرش داد زدم: حاجی صورت‌م را نشور، بگذار اشک‌های پسر‌م بر صورت‌م بمانند، می‌خوام تا ابد بوبشان را حس کنم، نخیر! او جز لباس‌های کهنه‌ام به چیز دیگری نمی‌اندیشید. تمام بدنم راشست. تنها کاریکه توانستم انجام دهم این بود که بگویم: خدا از گناهانت بگذرد.

چهار نفر جنازه من را برداشتند و گذاشتند صندوق عقب يك ماشين. داد و هوار به آسمان می‌رسید. تو راه، از بدو تولد تا آن لحظه مرگم را مانند يك فيلم سينمائي مرور کردم. گناه چنان بزرگی مرتکب نشده بودم که از عاقبتش بترسم. فوراً به فکر حوریان افتادم، خوارک‌های لذیذ و خانه‌های زیبا، البته نه چندان بزرگ، خانه‌های مثل خانه‌های یکی از خدمتکاران مسئولین کنونی، همین.

احساس آرامش کردم. به خود می‌گفتم بعد از سفری طولانی و این همه آوارگی به مرحله آخرتم رسیدم. در گورستان چند مرد گورم را می‌کنند و بعضی هم در دسته‌های شش تایی و هفت‌تایی در میان گورها پخش شده بودند همه درباره من صحبت می‌کردند. جوانمردی از بین آنان برایم آشنا بود. خیلی برایم غصه می‌خورد. وقتیکه زنده بودم هرگز آنقدر وقت نداشتیم که با هم باشیم هیچ خوبی هم در حقش نکرده بودم. می‌گفت: خدا رحمت کنه، خدایی از بچگی تا روزی که رقتی آدم خوبی بودی. انشاءالله پشیمان این دنیا نشی.

پدر سوخته‌ای که خیلی در حقش خوبی کرده بودم و هرگاه ترازویش نامیزان میشد به من پناه می‌آورد و من به دادش میرسیدم و هر چه از دستم بر می‌آمد برایش انجام می‌دادم، یواشکی داشت به یکی از دوستانش می‌گفت: پسر، خیلی خودپسند بود، بذار دورتر بره، به درك! اما دوستش از او جوانمردتر بود. برگشت و گفت: خونه خراب، کی خود پسند بود، مگه توی روستا کسی از او فروتن‌تر پیدا میشد؟

يك پدر سوخته دیگر که روزی در شهر تو لباس سربازی دیدمش، دو ماهی بود که خدمت نرفته بود چونکه نمی‌توانست دوام بیاورد، زندانش کرده بودند، بی‌پول مانده بود، همینکه مرا دید مثل سگی که صاحبش را ببیند خودش را انداخت روی پاهام. من هم که از جریانش خبر نداشتم. گفت: پول ندارم. داری بیست دینار بهم بده، خونه بهت پس میدم. دست توی جیب شلوارم کردم و بیست دینار بهش دادم. قصد داشتم با آن پول واسه بچه‌هایم تلویزیون بخرم. دیگه نه من پول را از او خواستم و نه او پس داد. خجالت می‌کشیدم درباره پولم با او حرف بزنم. می‌دانید اون پدر سوخته چی می‌گفت؟ بلند بلند می‌گفت: یه روز من هزار دینار به این مرحوم دادم، ای مردم، پانصد دینار حلالش، پانصد دینار بقیه را هر وقت بچه‌هاش توانستند بهم بدهند. من که از اونا نمی‌خواهم، تا خودشون پس بدهند. خیلی عصبانی شدم، خیلی زور زدم برخیزم، چشمام تیره شدند، هر چه فریاد زدم: پدر سگ، تو بدهکاری یا

من؟ نخیر، هیچ صدائی از گلویم درنیامد، تنها توانستم توی دلم بگویم: سه بار قسم به جان تو، صبر کن تو هم بمیری و بیای تو چنگ من، قول میدم حالتو بگیرم.

بعد از حرفهای آن پدر سوخته همه رفتند و داغ حرفهایش بر دلم ماند. با خود گفتم: ای یارو، کاش نمی مردم و آنطور که حقه باهات رفتار می‌کردم، بی وجدان فکر می‌کنی حالا که مرده‌ام به نامم ریشخند میزنی و به من بهتان می‌بندی؟

بعد از این ماجرا تصمیم گرفتم دیگه مهربان نباشم، راسته اون دنیا خیلی ساده بودم، اما قول میدم دیگه به بابام هم نارو بزنم. همینکه فهمیدم شب فرار سیده، صدای هم و هم چند نفر را در نزدیکیهایم شنیدم. حدسم درست بود، آنان مرده‌های قبل از من بودند. بعضی‌ها دو میلیون سال بود که مرده بودند. همه درباره فك و فامیلهایشان می‌پرسیدند. می‌خواستند بدانند کی چکار می‌کند و حالشان چطور است. بعضی‌ها درباره حال و هوای دنیا سؤال می‌کردند. خودم را زدم به لالی و به کسی جواب ندادم تا آنان را خوب مشتاق کنم پس از ماجرای خوبی کردم، قول داده بودم بدون مزد حتی به چشم کسی انگشت نکنم. از میان آن مرده‌ها يك اسكلت درشت اندام با بازوهای دراز انگار که بزرگ مرده‌ها بود گفت: بیاین بریم بابا، انگار که این یارو لاله!

جواب دادم: درست صحبت کن، خودت لالی، فکر نکن من مرده‌ام. خدای جوانمردانه برگشت و به آرامی گفت: داداش چرا ناراحتی؟ من که چیز بدی نگفتم، هر چه با تو حرف می‌زنیم اصلاً جواب نمیدی.

گفتم: مگه میتوانم جواب این همه مرده رو بدم؟ در ثانی هیچ جوابی مجانی نیست.

خندید و گفت: از اول اینو می‌گفتی

گفتم: در مقابل هر جواب یکی از ثوابهاتونو می‌خوام.

همگی گفتند: باشه

بهشان گفتم: صف بشوید و یکی یکی ثوابها را بیارید بذارید پشت سرم و جوابتونو بگیرید.

پیر زنی کوژپشت قبل از همه آمد و گفت: بیا، این ثواب من و سؤال من، آیا بعد از مرگ من شوهرم زن دیگه‌ای گرفت؟

بعد از اینکه فهمیدم از کدام خانواده است و شوهرش را هم می‌شناختم، هنوز چله‌اش تمام نشده با يك دختر هفده ساله ازدواج کرده بود و چند تا بچه هم از او داشت. من هم راستش را به او گفتم بیچاره از خشم پرت شد و افتاد روی زمین و نالید: واویلا، بی‌وجدان، مگه نگفتی بعد از تو ازدواج با زن دیگه‌ای حرامم باد!؟

بچه‌ای هفت ساله ثواب بزرگی در دست پیش آمد و ثوابش را زمین گذاشت و پرسید خبر داری که پدر و مادر و خواهر و برادرهایم برگشته‌اند یا نه؟

پرسیدم: پسر کی هستی، بابات چکاره و کجا بود؟

جواب داد: در شهر خونه دایم درس می‌خواندم، یه هفته قبل از اینکه ماشین زیرم بگیره، خانواده من همراه اونا که انفال شدند.....

اشك در چشمهایش موج زد. در آغوشش گرفتم و نخواستم دلش را بشکنم. اگر چه دروغ گفتن گناه بود و آن دنیا آدم به ثواب نیاز داشت، اما به او دروغ گفتم: يك هفته بعد از مرگ تو بابای تو و همه کس و کارات برگشتند، اگه باور نداری باید بگم که دو روز قبل از مرگم با بابای تو نهار را خانه‌ی شما خوردیم.

چشم‌هایش را اشك شوق پرکرد و گفت: بیبو بزرگ شده؟

دوباره چشم‌هایم پر از اشك شد و بغض آلوده جواب دادم: آره، دانشکده نوشدارو راتمام کرده و همین روزها به کار دعوت میشود.

او که رفت يك دختر پانزده ساله آمد و گفت: من ترا می‌شناسم و تو هم منو می‌شناسی. من بی‌گناه بودم، همه فك و فامیلهام مرا بدون هیچ گناهی کشتند

در حالیکه میدونستند بیگناهم. اونا منو فدای آبروشون کردند، سوالم این است، آیا بعد از مرگم مردم فهمیدند من باکره‌ام و دامنم آلوده نشده؟

با يك قطعه شعر به نام « شستن ناموس » که شاعر آنرا برای قانون شدن تقدیم کرده بود و در روزنامه‌ها هم به چاپ رسیده بود جوابش را دادم. چشم‌های او نیز مملو از اشک شد قبل از اینکه برود چند تیکه ثوابهائی را که داشتم به او بخشیدم و گفتم: خوش آمدی! يك آدم چشم پف کرده که دستهایش را جلویش حلقه کرده بود آرام آرام به من نزدیک شد و خنده‌ای سر داد و گفت: یه ثواب به من علیل کمک کنید.

چرخیدم و بزرگترین گناه را به سویش پرت کردم که زیر گوشش خورد و مستقیماً زمین خورد و پا شد و برگشت و گفت: تو که ثواب نمی‌کنی چرا با گناهات منو میزنی؟

يك آدم هیكلی جلو آمد، از قیافه‌اش پی‌بردم که از اربابان گردن کلفت قدیمی است، پرسید: من بعد از خودم خیلی ثروت و زمین جا گذاشتم، چیزی مونده، پسرهام چی کار می‌کنن؟

پرسیدم: چرا دست خالی اومدی، کو ثوابت؟

گفت: ما عادت نکرده‌ایم هرگز چیزی به کسی بدهیم، همیشه می‌گیریم گفتم: پس باش تا جوابتو بگیرم.

بعد از اینکه ناامید شد رفت و تنها تیکه ثوابی را که داشت آورد و گذاشت زیر سرم. جوابش را دادم: پسر بزرگت نماینده مجلس است، پسر کوچیکت هم عضو هیئت رهبری! دیگه چی میخوای؟

يك آدم سیه چرده و باریك اندام و قد بلند همراه گروهی از مرده‌های سالخورده که همه شیخ‌اش می خواندند نزدیک شد و پرسید:

من از لشکریان نیروهای مسلمانان بودم، بعد از فتح این منطقه در یه جنگ کشته شدم، سوال من این است – الان مرزهای امپراطوری عربی تا کجا پیش رفته‌اند؟

گفتم: ببخشید، عربی بلد نیستم و درباره جغرافیا و اطلس هم چیزی حالیم نیست جوابی برای تو ندارم.
با خود فکر کردم – خودت هم يك دوتا سؤال بپرس، همه‌اش جواب نده.
همینکه پرسیدم: کسی چیزی درباره حوریان می‌داند؟
همگی زدند زیر خنده و قهقهه کنان پرت و پلا شدند و تنهام گذاشتند، بدون اینکه جوابی به من بدهند.

گور به گور

امین گردیگلانی
ترجمه: کاوه آهنگری

بد جوری عرق کرده‌ام، تا زانوهایم در گل و لای فرو رفته‌ام. چاله‌ای به پهنای یک و طول دو متر کنده‌ام. کلنگم را بر یکی از دیوارهای گودال تکیه داده‌ام و مشغول بیرون ریختن گل و لای هستم. به تنگی نفس افتاده‌ام، ولی چه کنم، کار خودم است و هرچه زودتر باید تمام شود. اگر درنگی در کارم باشد، بوی گند می‌گیرم و به همین خاطر لحظه‌ای از کار نمی‌ایستم. از وقتی که به یادم می‌آید، هیچگاه اینگونه با دل و جان کار نکرده‌ام و خستگی نکشیده‌ام.

آسمان، رنگ خاکستری به خود گرفته و لایه‌های ابر، همچون راه نیم خشک‌ی بعد از باران که تراکتور روی آن عبور کرده‌باشد، گشته. سحرگاهی سرد است و بخار زیاد نفس‌هایم، همچون دود آتش خاموش شده، هر دم سری به بالای گودال می‌کشد. محل گورم را به این دلیل دورتر از "حوض بزرگ" کنده‌ام، چون می‌ترسیدم که مبادا آب حوض به درون قبرم خیزش کند و برای همیشه داخل قبرم نمدار گردد. جایی را که برای گورم انتخاب کرده‌ام، بر سینه‌ی تپه‌ی قلعه در جهت شرق حوض بزرگ قرار دارد. ابتدا که شروع به کندن کردم، یک لایه‌ی بتن سیاه و کفک زده داشت. تا توانستم آن را بشکنم، تمام کف هر دو دستم تاول زد. بعد با هر کلنگی که می‌زدم، یکی از تاول‌های دستم می‌ترکید و آب داخل آن، همراه با عرق پیشانی‌ام بر روی زمین می‌افتاد و زمین زخم خورده را به سوزش می‌انداخت. وقتی که توانستم شکافی در لایه‌ی بتن ایجاد کنم، دلم به شادی افتاد. نوک کلنگ را در آن گیر دادم و با فشاری اهرم‌وار، تخته‌ی سیمان از جا کنده شد. خاک و خولی نرم بیرون زد. تخته‌ی سیمان را تکه تکه کردم و با کنار زدن تکه‌های خرد شده‌ی سیمان، شروع کردم به بیرون ریختن خاک و خول. گرد و خاک زیادی به هوا رفت. انگار که گردبادی برپا شده‌بود. وقتی که بیل می‌زدم، آنقدر نرم و ریز بود که هر دفعه از کنارهای بیل مقدار زیادی به پایین ریزش می‌کرد. با هزار سختی و زحمت، خاک و خول را بیرون ریختم. آن قدر گرد و غبار روی بدنم نشست‌بود و با عرق تنم قاطی شده بود، مثل خرس غلتیده در گل و لای شده‌بودم. خلاصه هر جوری بود، با بیل و چنگ و دست، خاک و خول را

بیرون ریختم. هیچوقت اینگونه در کار عجله نکرده‌ام. مثل چرخ آسیاب در چرخش بودم. آخه شنیده بودم که اگر جسد مرده زیاد بماند، می‌ماسد. به خود گفتم اگر زیاد روی زمین بمانم و بماسم، آنوقت گورم را هم باید بزرگتر کنم و در آن صورت، کتف و شانه‌هایم از کار می‌افتند و من هم ناتوان از کندن قبر باید نظاره‌گر گذردن جسد باشم.

بعد از اتمام خاک نرم، به لایه‌ای خشک و سفت و شیار شیار رسیدم. مثل اینکه قبلا محل برکه‌ای بوده و به مرور زمان خشکیده باشد. خیلی سفت بود. نوک تیز کلنگ با زحمت در آن اثر می‌کرد. کندم و کندم و کندم.... هنگامی که سر بلند کردم، وقت غروب بود و خورشید از شانه‌ی "برده‌زرد" در حال فروکش بود. من هم گودال را آنقدر کنده بودم که از دور فقط کله‌ی سرم قابل رؤیت بود. تا به‌حال چنین گور بزرگی را ندیده بودم. ولی دست از کار نکشیدم و آن شب تا طلوع خورشید مشغول کندن بودم. با زدن سپیده‌دم، آن‌گاه که خورشید جامه‌ی سفید را به تن آسمان می‌کند، من مشغول کندن لحد قبرم بودم. شلواریم را تا زانوهایم بالا کشیده و کفش‌هایم را چون آغشته به گل و لای شده و مزاحم کارم بودند، در آوردم و بیرون انداختم. ولی یک‌دفعه دیدم که از کف گودال، آرام آرام مثل چشمه‌ای کوچک و ریز، آب تراوش می‌کند. من هم چاله‌ای کوچک برای جمع‌شدن آب درست کردم. پیاپی آب از زمین بیرون می‌جهید و من می‌مکیدم! به خود می‌گفتم نکند داخل گورم خیس آب شود و زحمتم به هدر برود. به همین خاطر آب آن را می‌خوردم تا شاید بعدا بتوانم شروع به تشییع جنازه‌ی خودم بکنم. همانطور که در حال مکش آب بودم، یک دفعه دهانم پر از گل و لای شد و مثل چسبی به دیواره‌های دهانم چسبید. وقتی که برخاستم، آب دیگر خشکیده بود. شکم مثل مشک پر از آب شده‌بود. مشغول جدا کردن گل و لای داخل دهانم بودم که برای چند لحظه چشمانم سیاهی رفت. بعدا دیدم که هر چهار دندان جلویم به گل چسبیده و از لثه‌م کنده شده بودند. لب‌هایم نیز کنده شده بودند. دهان بی لب و دندانم مثل سوراخ خرچنگ شده بود.

خواستم بیرون بیایم و جسم را به خاک بسپارم، ولی هر کاری کردم نتوانستم. در این گودالی که خود کنده‌ام گرفتار شده بودم. قبلا هم بیل و کلنگ را بیرون پرت کرده بودم. پاگیره هم در دو طرف دیواره‌ی گور درست نکرده بودم تا آخر کار از طریق آن‌ها بالا بروم. خواستم اگر با چنگ و ناخن هم شده، جای پای درست کنم. ناخن‌هایم به خاطر آن همه گل و ماسه و خاکی که بیرون ریخته بودم، از بیخ کنده شده بودند. دیگر دندانی هم نداشتم. بعد از مدتی سایه‌ای به روی سرم کشیده شد و بارانی گرم به دنبال آن شروع به باریدن گرفت. وقتی به خود آمدم، دیدم که پسر بچه‌ی ده دوازده ساله‌ای هستم و روی لبه‌ی گور ایستاده‌ام و در حال شاشیدن به داخل گور هستم. گفتم: "تو شرم نمی‌کنی؟ حیا نداری؟ نمی‌دانی این یک قبر است؟ چرا توی آن می‌شاشی؟"

یک لحظه به خاطر آوردم که من در اینجا گرفتار شده‌ام. ای کاش با عصبانیت با او حرف نمی‌زدم. کلنگ را از او خواستم، ولی فایده‌ای نداشت. به خود گفتم اگر بگذارد و برود پی کارش چکار کنم؟ دیگر کسی از اینجا عبور نمی‌کند تا از او کمک بخواهم. پس به التماس افتادم، ولی او قاه قاه به من می‌خندید! یادم آمد که من لب و دندان ندارم و غیر از خودم کسی منظور حرف‌هایم را نمی‌فهمد! مثل اینکه او مرا درک نمی‌کرد. کمی دلم به این خوش بود که شاید عصبانیت و حرف‌های تندم را متوجه نشده باشد.

فتم: "آقا پسر جان اون کلنگ را برایم پایین بینداز، نمی‌توانم بیرون بیایم. می‌خواهم با آن پاگیره درست کنم. آن جسدی که آنجاست گند می‌زند و...." ولی او شروع کرد به بالا و پایین پریدن و تمسخر من. هرچه کردم، نمی‌توانستم او را متوجه منظورم سازم. گل به سرو رویم می‌پاشید یا سنگ به سویم پرتاب می‌کرد. خدا خدا می‌کردم تا کلنگ یا بیل را هم به طرفم پرتاب کند تا شاید یکی از آن‌ها را بگیریم و با استفاده از آن، بتوانم به طریقی از گودال بیرون بیایم. در این اثنا کلنگ را برداشته بود و با تهدید می‌گفت: "بیندازمش؟ بکشمت؟"

تو دلم می‌گفتم: "آخه پسر جان کی را می‌کشی؟ من خیلی وقت است که مرده‌ام. مگر نمی‌بینی که دارم برای خودم گور می‌کنم؟" با سر و دست و اشاره از او می‌خواستم که کلنگ را پرت کند. ولی این کار را نمی‌کرد تا اینکه یهو پایش روی لبه‌ی گور لغزید و کلنگ از دستش در رفت و درست روی انگشت بزرگ پای چپ افتاد. سرم گیج رفت و دلم بیخود گشت. هر جوری بود سرم را بلند کردم، دیدم که پسره دارد با سر می‌افتد توی گودال. ناگزیر بلند شدم و برایش آغوش گرفتم. تکانی به خود داد و به داخل گودال پرت شد و افتاد روی دست‌هایم. سنگینی خاصی روی دستام نشست. در آن هنگام فقط پرخاش گرد و غبار را مشاهده کردم. با رقیق شدن دور و برم، دیدم که غیر از خودم و یک کلنگ و مقداری خاک و خول ریزش کرده، چیز دیگری داخل گور نیست.

بیرون آمدم. جسد سر جای خودش بود و چند متر دورتر از گور قرار داشت. جاتمازی هم همانگونه روی جسد بود. باد یک گوشه‌ی جاتمازی را بلند کرده بود و پای چپ آن بیرون افتاده بود. انگشت بزرگش کبود شده بود. جاتمازی را روی پایش کشیدم و دنبال کفن به راه افتادم. مغازه‌ی پارچه‌فروشی‌ای نم‌اند که سر نکشم. کفن، هیچ کجا گیر نمی‌آمد. نمی‌دانم چند وقت بود که در حال پرس‌وجو بودم، ولی یک دفعه یادم آمد که جسد را همین‌طور می‌ول کرده‌ام. با عجله برگشتم. از دور سگی را دیدم که کنار کله‌ام دراز کشیده و در حال خمیازه کشیدن است. گریه‌ای هم دهن در جگر و دلم گذاشته و خون لخته شده‌ی بدنم را می‌خورد و گهگاهی سبیل‌هایش را لیس می‌زند. سنگی به طرفشان پرتاب کردم و هر دو را فراری دادم. جسد را روی کولم انداخته و با جاتمازی آن را سفت بستم و به راه افتادم. دکانی نم‌اند که از آن سراغ کفن بگیرم. با سر و دست و زبان تقاضای کفن می‌کردم، اما کسی مرا نمی‌فهمید. بعد از ساعت‌ها پرس و جو، در یک مغازه‌ی قصابی، مقداری روزنامه به من دادند و گفتند جسدت را توی روزنامه بپیچان، بدتر از کفن نیست. به سوی حوض بزرگ برگشتم. دیوارهایش ریزش کرده و رویش باز شده بود. آب

زلالی داشت. چهار طرف حوض پر از سبزه و چمن بود. جسد را روی تخته سنگی بزرگ دراز کردم و با دست روی آن آب می‌ریختم و مشغول شستن آن گشتم، ولی دستم را روی هر قسمت جسد می‌کشیدم پوست آن کنده می‌شد و گوشتی تیره و خاکستری ظاهر می‌شد. روزنامه‌ها را آوردم و جسد را در آن پیچاندم، اما هر قسمت را که می‌پیچاندم، استخوانش می‌شکست و روزنامه را پاره می‌کرد. پایم را می‌پیچاندم دستم کنده می‌شد، دستم را دوباره می‌پیچاندم، سرم کنده می‌شد. آخر سر بیش از بیست تکه گوشت و استخوان را در روزنامه پیچانده و روی جانمایی گذاشتم. مثل گوشت نذری قربان شده بود.

نهایتاً جانمایی را جمع کرده و گره زدم و روی کولم انداختم و به سوی قبرم به راه افتادم. آنچه دیدم تخته‌سنگی بود که نسال و خاک خورده. گور را دوباره پر کرده بودند و تخته سنگ را روی آن گذاشته بودند. روی لبه‌ی سنگ با خط میخی نوشته بودند: "اینجا مزار نوجوانی دوازده ساله است و تا به حال هم هیچ کس ندانسته که کیست و نامش چیست؟"

جانمایی را دوباره به کولم گره زدم و به راه افتادم. تا به حال هم تمام دره و دشت و کوه‌های این سرزمین را گشته‌ام تا شاید جایی برای به خاک سپاری این جسد تکه تکه گشته و پوسیده‌ام پیدا کنم.

نامہی چہل و پنجم

جلال ملکشاہ

ترجمہ: محمد احمدی

امروز چهل و چهارمین نامه‌ام برگشت خورد.
"صاحب آدرس شناخته نشد..."

نوشتن چهل و پنجمین نامه را آغاز می‌کنم.
همسرم می‌گوید: "بس کن مرد، دست بردار، از کجا معلوم نمرده باشد.
بعد از این همه سال..."

- به راستی چنین کسی در دنیا زندگی می‌کند؟
این را پسر می‌گوید. همسرم ادامه می‌دهد: "امروزها خیلی‌ها مثل تو شده‌اند
مغزشان یمجوری شده... امروز پستی اشباهی نامه‌ای را آورده‌بود، این چهل
و چهارمین باره..."

- با چشم‌های بسته می‌تونم بفهمم اون نامه‌ها مال کیه، یه نفر بیکار مثل پدر...
چرا اون نامه رو نگرفتی؟ می‌دادیش به پدر!
برایم مهم نیست. بگذار برای خودشان بگویند. می‌دانم بالاخره نامه‌ام می‌رسد.
نامه را می‌نویسم. بلند می‌شوم خود را برای بیرون رفتن آماده می‌کنم. پا را که
داخل کوچه می‌گذارم، آقای هجرانی را می‌بینم:

- یاالله، بالاخره نگفتی چی شد، تونستی گم‌شده‌ات را پیداش کنی یا نه؟
حرفش بوی کنایه و تمسخر می‌دهد.

- پیدایش می‌کنم، آقای هجرانی، مطمئن باش.
راهش را می‌گیرد سر تکان می‌دهد و زیر لب چیزی می‌گوید:
پدر، پدر... نامه‌ات!

عجب این چهل و چهارمین بار است که فراموشم می‌شود نامه را بردارم.
نامه را از دستش می‌گیرم.

- همه‌اش زحمت بیخود، خودت هم خوب می‌دانی این نامه‌ها...
بر سرش داد می‌کشم:

- هزار بار گفتم نه تو، نه اون مادر عجوزه‌ات حق ندارین تو کارای من
دخالت کنین. من حق ندارم بگردم دنبال دوستی که سالهاست گمش کرده‌ام؟
این حق منه...

چهل و پنج سال از جدایی من و او می‌گذرد. زیر یک سقف زندگی می‌کردیم، یک روح و یک دل، با همدیگر همکار بودیم. با یک خصوصیت و یک خلق و خو، هر دو جوان. لبریز از شور و نشاط زندگی... حتا هر دویمان عاشق یک دختر بودیم. بی آنکه از هم کینه‌ای به دل بگیریم یا نسبت به هم حسادتمان بشود. در اوج غرور جوانی، سرشار از زندگی، از امید و اندیشه‌های بزرگ...

من با همان دختر از دواج کردم... مدت‌ها باهم بودیم. اما کم کم از هم دور شدیم. هر ماه، هر سال فاصله‌ی من و او بیشتر می‌شد. با رفتن من از آن خانه و پیدا شدن رشته‌های سفید در موهایم، رابطه‌مان قطع شد تا اینکه دیگر او را ندیدم. او دیگر سایه‌ی کم‌رنگی در کرانه‌های ذهنم بود. خاطره‌ای دور از روزگاران پرجنب و جوش بر باد رفته.

بی‌وفا بود. با تمام وجودم دارم داد می‌کشم که بی‌وفا بود. تنه‌ایم گذاشت و رفت. آن همه روز، آن همه شب. آن همه لحظه‌ی زیبا را فراموش کرد. حالا من می‌خواهم پیدایش کنم! من دیوانه‌ام. به قول آقای هجرانی: "فایده‌اش چیه؟ اگر هم پیدایش کنی پیرمردی را خواهی دید، پا بر لب گور، مانند خودت." اما من می‌دانم او پیر نمی‌شود. نه، هرگز پیر نمی‌شود، هنوز هم جوان است. زمان را باور نداشت. می‌دانم هنوز هم در آن خانه‌ی قدیمی زندگی می‌کند. اما چرا نامه‌هایم را برگشت می‌دهد؟! این مسئله برای من جای پرسش است. ممکن است لازم باشد خودم را برای سفر آماده کنم. می‌ترسم رشته‌هایم پنبه شود. اما من دیگر تصمیم خود را گرفته‌ام. اگر نامه‌ی چهل و پنج برگشت بخورد، بدون معطلی به سراغش خواهم رفت.

* * *

نامه‌ی چهل و پنج برگشت. وسایل سفر را در ساک جا می‌دهم و زنم می‌گوید: "این دیگه چه فکری تو کلته... چرا آرام نمی‌گیری؟" پسرم گفت: "پدر من عکس دوستت را در آلبوم دیده‌ام. فکر نمی‌کنی کمی شبیه منه؟"

- کمی که نه، خیلی، مثل دو نصفی سیب.
- خب، فکر کن من همونم... اصلا می‌تونم این رو به تو ثابت کنم. حداقل خیلی از او...
- گول این حرف‌ها را نمی‌خورم.
به راه می‌افتم.

غروب یک روز سرد اواخر زمستان به آنجا می‌رسم. منزل قدیمی، می‌شود گفت یک مخروطه بود. حیاط بوی مرگ می‌داد. برف مخروطه را کفن پیچ کرده بود. انگار دزد زمان همه چیز را به غارت برده بود. در و پنجره‌های شکسته، درخت‌هایی لخت و بی‌نوا. پایم را داخل دالان گذاشتم، انگار دالان زمان بود. پژواک گام‌هایم در گوش‌هایم می‌پیچید. بوی نم و پوسیدگی فضا را پر کرده بود. صدایش زدم، صدا از اتاقی به اتاقی دیگر خزید.

- بیا پیرمرد بیا.
به طرف صدا می‌روم، کسی نیست. آینه‌ای بلند روی دیوار است. ترک برداشته و گرد و خاک آن را درخود گرفته است.
- من اینجایم.

روبرویش ایستاده‌ام. در آینه ایستاده است. مردی خمیده پشت با موهایی سفید. به تاقچه اشاره می‌کند. عکس پوسیده‌ی مردی جوان روی آن است. موریانه‌هایی دارند با شتاب تمام آن را می‌خورند، می‌جوند و فرو می‌دمند.
پیرمرد چهل و پنج نامه را به طرفم می‌گیرد:
- نامه‌هایت!

نمی‌دانم این حرف را من ادا کردم یا او...

پهلوان پنبه

جمال بابان

ترجمه: عدنان هنرور

دوستم یک ریز داشت حرف می‌زد، آخر سر گفت:

یارو خود را عقل کل می‌دانست و خیال می‌کرد تنها منتخبی است برای زمین که خدا او را نازل کرده است تا اعتقادات مردم را سر و سامان بخشد و آن‌ها را راهنمایی و به راه راست هدایت نماید. تا جایی که خود را پیامبر آخر زمان یا مهدی موعود می‌دانست. بسیار خوش اندام و بلند بالا و استخوان محکم بود. هر از چند گاهی خودش را ورنانداز می‌کرد و به بازوان و مچ‌ها و اندامش نگاهی می‌کرد و بیش از پیش غرورتر می‌شد. اول و آخر حرف‌هایش این بود که؛ سرانجام آن روز خواهد آمد و همه‌ی مردم به آن ایمان خواهند آورد و تشویشی در دل همگان ایجاد خواهد کرد و باید راستی، مردانگی، بخشش، ایثار، شجاعت، پهلوانی، روزی چهره خودشان را نشان خواهند داد و این صفات در میانه‌ی هاله‌ی ابهام سر در می‌آورند و دشت و صحرا را منور می‌سازند.

پهلوان پنبه یا همان احمد آقای خودمان پنجاه سال به بالا سن داشت. اما هر وقت سوال سن و سال از او می‌شد، به هیچ وجه از مرز ۳۰ سال حتی یک روز بیشتر هم، به زبان نمی‌آورد. به خاطر اینکه، مردم حرفش را هم باور کنند، هر روز موهای سر و سبیل‌هایش را رنگ می‌کرد و روزانه ریشش را از ته می‌زد مبادا موهای سفیدش، چهره‌اش را سیاه کند. مدام با همسرش آمنه خانم مشکل داشت. در واقع همدیگر را تحمل می‌کردند. هر روز سر مسأله‌ی سن و سال با هم کل کل می‌کردند. این یکی می‌گفت: تو هم سن و سال مادرم هستی. و جواب می‌گرفت: تو که به یاد داری من چه روزی به دنیا آمده‌ام. تا این که قناعت می‌کردند به این که هم سن و سال باشند. احمدآقا فوراً با خودش می‌گفت: عیب داره، من دیگه چرا اجازه دهم، نفهمی مثل این با من یکی به دو کند. برای من شایسته است که بخشش و اغماض داشته باشم، مخصوصاً در برابر چنین انسان‌هایی.

سپس دوستم سیگاری روشن کرد و تا نا در بدن داشت، دو سه‌تا، پوک محکم زد. و پس از این که دودش را هوا کرد، سر حرفش را گرفت و ادامه

داد: احمد آقا، یا همان احمد کچل، مردی بسیار ساده‌لوح و یک دست بود. هر چه را که می‌گفت یا انجام می‌داد، با ذهنیتی پاک و نیتی ذلال بود. بدون حتی ذره‌ای سوء نیت و یا تنگ نظری و یا نظر به هر گونه ضرری برای دیگران. اما چه کار می‌توان کرد؟ دچار بیماری روانی و توهمی شده بود که احساس می‌کرد که اصلاح جهان به وسیله‌ی او باید انجام بگیرد و بس.

آقا کاملاً حالش خوب بود. اما آنچه را که بر سرش می‌آمد، یا بر سر خود و خانواده‌اش می‌آورد و آن‌ها را دچار معضلی به تمام معنا معضل، گرفتار می‌کرد. خدا را خوش نمی‌آید دست جوانمردانه‌اش نیز آن چنان گشاده بود که هم چون باران همه جا را سیراب می‌کرد.

یک دفعه از دوستم پرسیدم: این‌ها همه به جای خودشان، پس چرا بهش می‌گفتند: پهلوان پنبه؟ در پاسخم گفتم: در حقیقت احمد کچل در بیشتر رفتار و کار و تلاش‌هایش، پهلوانی کامل بود. در شجاعت و نترس بودن و یورش بردن، قهرمانی کامل بود. اما متأسفانه، چون که مردی ساده‌لوح و خوش نیت بود، در برخی مواقع خیلی ساده خود را به باد کتک و تنبیه می‌سپارد، حتی دست به کارهایی می‌زد که هیچ ارتباطی به او نداشت.

از طرف دیگر، برخی اوقات ایده‌هایی چنان زیبا ارائه می‌داد که همگان را متحیر می‌ساخت. اما بعضی اوقات حرف چنان بیجایی می‌زد که تمامی حرف‌های زیبایش را به زیر سوال می‌برد و مردم را از دور خود دور می‌کرد.

پس از آن که چند بار سرم را به نشان تأیید حرف‌های دوستم جنباندم، ادامه‌ی حرف‌هایش را به شیوه‌ی افسار گسیخته ادامه داد و گفت: بیشتر مردم روستا نیز، احمد آقا را به عنوان نماد پاکی پذیرفته بودند. از آنجایی که بسیار بخشنده بود، در کوچه پس کوچه‌های روستا و یا در مسجد از وی تعریف می‌کردند. این حرف و حدیث‌ها هر وقت به گوش احمد آقا می‌رسید، بیش از پیش به خودش می‌بالید و چنان بادی به غب غب می‌زد که غیر قابل وصف بود. اما با این حال در روستا چند نفر آگاه و هوشیار بودند که به خوبی

احمدآقا را شناخته بودند و هر از چند گاهی مخش را می‌زدند و صابون به زیر پایش می‌مالیدند و آن چنان لیز می‌خورد که داشت گردنش می‌شکست. اما همیشه بخت یاریش می‌کرد! برای مثال یکی از صدها سرگذشت احمدآقا را برایت نقل می‌کنم تا میزان ساده‌لوحی و دلپاکی او کاملاً برایت روشن شود.

روزی از روزها داروغه‌ای به امر یکی از امراء، برای اجرای مأموریت، به روستای هزارکاتی همان روستایی که احمدآقا در آنجا زندگی می‌کرد؛ آمده بود. اسب داروغه از آن جا که جو و علف بسیار خورده بود، رم کرد. و چهار نعل به دور خودش رقص و جفتک پرانی می‌کرد. افسار و لگامش را پاره کرد و با جفتک پراکنی، با تمام معنا سرکشی کرد. تا جایی که افراد بسیار نترس و با تجربه‌های روستا، زهره ترک شده بودند. چند نفر ماجراجو فرصت را مغتنم شماردند و احمدآقا را تشویق کردند به اینکه پا پیش بگذارد، و گفتند اگر به داد این بلا نرسد، کسی را یارای رام کردن این بلا را ندارد. احمدآقا بیش از پیش توان گرفت و دنبال اسب پر توان و با تجربه افتاد. با دنبال کردن اسب، سوراخ سنبه‌ها را از اسب گرفت و سگ‌های روستا هم دنبال هر دو تایشان کرده بودند، پس از یک ساعت و نوش جان کردن چند جفتک و گاز گرفتن سگ‌های روستا که لباس‌های احمدآقا را پاره پوره کرده بودند و حتی چند جایی از بدنش را گاز زده بودند، بالأخره احمدآقا توانست کمندی بر گردن اسب بیلویزد و اسب را رام خود کند.

از دوستم پرسیدم خوب پهلوان پنبه، پس از این غوغا چه بر سرش آمد؟ در جوابم گفت:

نیمه جان شده بود، و حتی دو سه ماهی کاملاً در تخت و خواب افتاده بود تا بالأخره زخم‌هایش التیام یافتند. پس از اینکه جانی تازه گرفت، بیش از پیش پر انرژی‌تر و مصمم‌تر از قبل، قهرمان بازی‌هایش را از سر گرفت. چون

که کاملاً ایمان داشت به اینکه، خدا او را برای راهنمایی و نجات مردم فرستاده است.

پس از اینکه دوستم این سرگذشت را به اتمام رسانید، نگاهی به من انداخت و گفت: نظرت در مورد پهلوان پنبه چیه؟

گفتم: در نظر من انسانی بسیار بزرگ است، چون که هر کاری را با قلبی پاک و ایمانی راسخ انجام می‌دهد. پس از اندک تفکری ادامه دادم که؛ این مرد واقعا بسیار بزرگتر از آن کسانیست که در رودررو، با آقا آقا و جانم جانم، خودشان را ملبس به لباس برادر واقعی و دوست جانی قلمداد می‌کنند اما در غیاب تو با هزاران حرف زشت، تو را مسخره می‌کنند.

فورا دوستم به میان حرف‌هایم پرید و گفت: پس با این حال سرگذشت و داستان‌های زیادی از پهلوان پنبه دارم، اگر خواستی همه را برایت تعریف می‌کنم. گفتم رفتار و اخلاق پهلوان پنبه با این حال و روز خودمان، مرا به یاد دیدگاه‌ها و رفتار (دن کیشوت) می‌اندازد.

گفت: سرگذشت‌های احمدآقا نسبت به ایشان، بسی عجیب‌تر و شگفتی‌زاتر هستند. در جوابش گفتم: در فرصتی مناسب برایم تعریف کن بلکه من هم بتوانم همه را به شیوه‌ای داستان‌وار درآورم.

دیگر آن زن نامرئی آواز نمی‌خواند

چنور سعیدی

می چرخم، می چرخم، سرم گیج می خورد، دامنم دایره ایست و من در وسط چرخ می خورم. صدای نوار را زیاد می کنم موجی نرم از بازوهایم سر می خورد و پیش از آنکه برسد به انگشت هایم تمام می شود و دوباره موجی دیگر. امروز صد، نه هزار سال پیش است با این تفاوت که دیگر زانوهایم نمی گذارند آسوده برخیزم، باید دست هایم را بگذارم زمین، اول کمرم بعد خودم! موسیقی را عوض می کنم، ناها اینطور بهتر است. دستمال کشیدن* را هرگز از یاد نمی برم حداقل سالی یک بار در عروسی ای... با رقص می روم شعله را خاموش کنم که آتش سر نرود، کجا؟ نمی دانم! آشپزخانه ی ما کوچک است باید قدم هایم هم کوچک باشد، روی یخچال را هم نگاه می کنم اینجا هم نیست، پیش از آن که ریتم را عوض کنم در حیاط باز می شود، با عجله نوار را خاموش می کنم عرق کرده ام:

- سلام وانمود می کند نشنیده است، چشم هایم نمی گویند "سلام" می گویند چرا نفس نفس می زنم؟ اتاق ها را سرک می کشد! امروز برگشتم به هزار سال پیش! یادت می یاد؟ اون وقت ها تو پسر جوونی بودی و من چقدر... سفره را می اندازم توی نان ها را می گردم، شاید وقت دسته کردنشان افتاده باشد و ندانسته باشم، یا شاید او برداشته باشد و بخواهد این گونه انتقام بگیرد، چیزی بگو لعنتی. حلقم رو گم کردم چمشهایم گرد می شود. گم نه... یه جایی گذاشتم که نمی دونم کجاست. چرا امروز این چشم ها را نمی شناسم؟ چرا نمی توانم بفهمم که چه می گویند؟ شاید به جای من آن دخترک رقص باشد و اول بار است که این کفشهای بزرگ و زیر سیگاری را می بیند، یا شاید مشکل از آن سیل های سیاه است که هنگام دوغ خوردن تا نیمه سفید می شود، چیزی بگو دارم دیوانه می شوم، بعد از این همه سال نمی توانم، نه نمی توانم به سکوت های بعد از هر دعوا عادت کنم می دانم مثل همیشه من باید اول آشتی کنم: غذای خوبی بپزم، میان آوازاها و خنده ها. حتی حرف های همیشه. با او حرف بزنم و مجبورش کنم که جوابم را بدهد. باید این گونه باشد چون او عادت کرده است. می دونم گذاشتی پیش خودت و

می‌خوای انیتم کنی. لعنتی، مدام دوغ می‌خورد و نمی‌گذارد بفهمم چشمانش چه می‌گوید، واسه همین می‌گم چون بعضی وقت‌ها شیطون می‌شی، درست مثل یه پسر بچه... البته اگه خسته نباشی، اگه حوصله داشته باشی تنها خودم می‌خندم، آه چقدر سکوت ترسناک است، چای می‌آورم و زیرسیگاری‌اش را خالی می‌کنم شاید هنوز در هزار سال پیش باشم! پس چرا ساکت است؟ چرا نمی‌فهمم چشمهایش چه می‌گویند؟ شاید اصلا در این خانه نباشم و تنها خودم خودم را می‌بینم- چیزی بگو لعنتی! روسری سرم نیست یا لباس تنم؟ مثل همیشه کیلویی گوجه‌فرنگی و گوشت خریده‌ام پس چرا اینطوری نگاهم می‌کنند؟ تا حالا زن چهار انگشت را ندیده‌اند! خجالت می‌کشم مثل همیشه جلو وپترین مغازه‌ها بایستم و قیمت طلا و پارچه را بپرسم. شاید میدانند که بعد از این همه سال بدون آن حلقه‌ی سرد و زرد بیرون آمده‌ام یا شاید هنوز آن زن نامرئی‌م و آنها فقط ماتو و روسریم را می‌بینند، باید پیدایش کنم اما کجا؟ خیابان آزادی نگاهش از موهایم سر می‌خورد و روی سینه‌هایم می‌ایستد. بیا بالا از آینه‌ی نگاهی به انگشتهایم می‌اندازد دوباره می‌شمارمشان یک، دو، سه، چهار، میدانم اگر کار او بود با حرفی یا اشاره‌ای خود را لو می‌داد، شاید در یکی از تاکسی‌های این شهر گمش کرده باشم، دو چشم سیاه و قیح در آینه: آسوده نمی‌گذارند، من به خیابانها و تابلوها و آدمها نگاه می‌کنم و هیچ کدام را نمی‌بینم. چرا خودم را سرگرم کنم؟ نگاهم را به آن چشمای قیح درشت می‌دوزم، دست پاچه می‌شود نگاهش را جلدی می‌دوزدد و دو مرد چاق را هم سوار میکند. دیگر مثل پیش کیفم مرز نمی‌شود و خود را به در نمی‌چسبانم، تنم داغ می‌شود و حس می‌کنم خون تازه‌ای در رگ‌هایم می‌رقصد. آه چه حس تازه‌ایی! حتما برای او هم اینگونه است [.....] زیر چشمی دستاتم را می‌پاید، زیر کیفم قایمشان می‌کنم، اگر مثل قبل پنج انگشت داشتم، می‌گفتم: بی‌زحمت درست بشینید. نامرئی نیستم حداقل کنار گرمی تن مردی که نمی‌شناسم، نامرئی نیستم، پس چرا جایم را تنگ کرده است؟ آه دوباره

چشمهایی پراز نفرت و دیگری پر از شهوت و هردو به دزدکی همدیگر! به سلامت نمی‌خواهیم پاده شویم، خانه‌ی ما قبرستان است، صدای زنده‌ها نمی‌آید، فقط صدای چیزها و آنهاییست که یا مرده‌اند یا در خانه‌ی ما نیستند: تلویزیون - جیر جیر درها، تیک تیک ساعت، موسیقی ... فقط زیر زمین مانده بود که دنبالش نگشته باشم مشتی عکس پارشده را پیدا کردم و دیگر هیچ در تمام عکس‌ها دختری با لباس و توری سپید تکرار می‌شد و با پنج انگشتش از آخرین فلاش دوربین خداحافظی می‌کرد، مرد دستش را دور کمرش حلقه کرده بود و می‌بوسیدش، مرد سبیل نداشت. اگر می‌دانستم دیگر با من حرف نمی‌زند و تکه‌هایم را در زیرزمین می‌یابم، گمش نمی‌کردم اصلا چه اهمیت داشت که بدانم زندگی، ظرف شستن، رقصیدن بدون حلقه چگونه است؟ شاید وقت ظرف شستن آب برده‌باشدش، نه فقط حلقه بلکه خودم نیز. از آن روزی که گمش کردم آن زن بی انگشت برای لحظه‌ای هم آسوده‌ام نمی‌گذارد گاهی مرئیست و گاهی نه: وقتی حرف نمی‌زنم، تنها می‌شوم، غذای خوشمزه می‌پزم، آواز می‌خوانم و باز حرف نمی‌زند نامرئیست. وقتی در خیابانی شلوغ از مردی قوی هیکل تنه می‌خورم، کیفم مرز نمی‌شود چشم از آن چشم‌های پر شهوت و شیطننت بر نمی‌دارم، روسری‌ام را دو گره نمی‌زنم حتا اگر هم بیفتد، دست پاچه نمی‌شود، نامرئی نیستم، خودمم. "عجیبه همه‌ی آدمهای دنیا باهم دعوا می‌کنن، به هم فحش میدن و در آخر با یه بوسه همه چیز یادشون می‌ره، بهتره بگیم همه چیز رو از یاد خودشون می‌برن" "ولی همه که حلقه‌هاشون رو گم نمی‌کنن، شبها به دیوارهای سرد نمی‌چسبن، و هر روز با بهانه‌های مختلف از خونه نمی‌زنن بیرون" فریاد می‌زنم: "ولی تو اگه نیازی داشته باشی همه چیز رو از یاد می‌بری، اگه گرسنه باشی، تشنه باشی، لباست کثیف باشه، کمر بندت رو گم کرده باشی یا... بی‌نیاز که شدی یادت می‌یاد که مدت‌ها پیش "زنی" تو این خونه فحش داده و اتفاقی حلقه‌اش را گم کرده" "اتفاقی؟ هه! عمدا می‌گویم" زنی "چون او نمی‌داند این خانه پر از زن شده است، و همه

دوستان آن زن چهار انگشت نامرئی‌اند. یکی غذا می‌پزد، یکی جوراب‌های او را می‌شوید، دیگری خوش‌اندام است و می‌رقصد و آنقدر سبک است که اگر او چیزی لازم داشته باشد، با چشم‌په هم زنی آماده‌اش می‌کند. من عاشق آنم که با زبان کودکانه حرف می‌زند، بازی می‌کند، بهانه می‌گیرد و اگر حرفش را گوش نکنم تمامی چینی و کریستال‌هایم را خرد می‌کند. "چرا این‌قدر عجله داری؟" دیره. باید کمی خرید کنم، ببین کسی تو کوچه نیست؟ "فردا هم می‌یایی؟" ببینم چی می‌شه عزیزم آگه خرید نداشته باشم... دستام را می‌گیرد و می‌بوسد و انگشتهایم را کودکانه می‌شمارد "به نظر تو من چند انگشت دارم؟" قه قهه نمی‌کشد دهانش را با دست می‌پوشاند و ریز می‌خندد "دیونه! هزار!" چهار انگشت، ببین یکیشون رو گم کردم تا حالا دقت کردی؟" فردا هم می‌یای؟ شاید اونو آب برده باشد، یا تو حیاط گذاشته باشم و کلاغی رو فریب داده باشد اگر فردا بیایم نمی‌پرسم مرا می‌بینی یا نه؟ نمی‌گویم آن زن چهار انگشت را آب برده است، نه آب نه کلاغ. اگر نامرئی بودم قرار فردا را نمی‌گذاشتیم و او به خاطر من سبیل‌هایش را نمی‌زد خیابان آزادی مرد انگشت‌هایم را می‌نگرد و سوار می‌شوم کیفم را برای هیچ کس مرز نمی‌کنم، دیگر آن زن کودک را دوست ندارم، زنی را دوست دارم که چهار انگشت دارد و تنها در آن چهار دیواری نامرئی‌ست هر چند به دیوار سرد و سکوت عادت کرده است.

* منظور حرکات نرم و آهسته‌ی دستمال یا تور رنگی در رقص کردی است.

تصميم

نویسنده : حسن جاف

ترجمه : علی اسماعیل نژاد

به‌بینم ممد، وقتی تو بروبیایی داشتی این خوردنیها کدوم پستویی بودن، اینها با این قیافه‌های عجب و جق و این کلمه‌های قلمبه و سلمبه‌شون آدم رو به‌چندش میارن.

عجب روزگاریه اینها یه علف بچه بودن و اون وقتها که تو بروبیایی داشتی هنوز به بابا آب داد نرسیده بودن. ای دل غافل!! حالا زبون درآوردن و بد و بیراه بارت میکنن.

یادته که تازه برگشته بودی! همه برات ارزش قایل بودن و فک میکردن همون پسر هستی و تلاش و کوششت تو را به اینجا رسونده، که بخودت میرسیدی و تیپ میزدی چقدر خوش قیافه بودی؟!

مثل اینکه منت رو زمین میذاشتی، از کوچه‌های آزادی و امام قاسم میگذشتی و راست و چپ جلو پات بلند میشدن و نمیرسیدی جواب سلامشون رو بدی.

اما دیگه کم کم همه بهت مشکوک شدن و دل دل میکردن. اونهایی که باهانشون آمد و شد داشتی دیگه اون دوستهای قدیمی نبودن و اونها همون خائنه‌های دیروز بودن خوت میگفتی انگار یاد نیست؟!

آری همین بود که دیگه احترام و ارزشت شد پشم و باد هوا (نه اینجوری هم نیست هنوزم احترام و ارزش خودم رو دارم) راسته چه احترامی پسر؟! اگه خودت رو به خنگی نزنی تا جواب سلام یکی رو میدی صدتا روشو اون وری میگیره.

اون وقت از سر دوستی جواب سلامت را میدادن و امروز یه چیزه دیگه‌است، آره دستمال کشی!!

روشون رو اونوری میگیرن و صد بد و بیراه بارت میکنن، فهمیدن دیگه، همون پسر نیستی و نمک به حرام شدی دیروز سنگ صبور بودی و پشت و پناهشون، حال جلوشون و ایسادی و دشمن شدی.

چرا؟! چرا این جور شدی؟! چرا این بلا را سر خودت آوردی؟!

یادته مردم چطوری رو دستشون میذاشتنت؟! رستم یادته؟! باهات یک خانواده شده بودی و لقمه رو باهات نصف میکرد.

تو جوان بودی و پدرت!!

آره حتی پدرت تحویلت نگرفت و انداختت بیرون میگفت: میخواهی خانه بدوشم کنی و زن و بچهم رو از بین ببری؟! اما رستم بهت جا داد و ۳ ماه تمام خودش و زنش خدمت کردن حتی وقتی میرفت سرکار تو را با زنش تنها میذاشت و تازه مرتب میگفت: مواظب استاد باش....!!!

یادته چند دفعه زنش رو پی کارهای خودت میفرستادی از این ور و اون ور؟!!

نامه‌ها رو بهش میدادی و اخبار رو برات رد و بدل میکرد.

بعضی وقتها که یه جایی می‌رفتی اسلحه‌ت رو میدادی زیر چادرش قایم میکرد و باهات می‌اومد. تازه هیچ وقت نمی‌دیدید سگرمه‌هاشون بره تو هم و ناراحت بشن. خودش و رستم شوهرش.

یادته تو این گرمای سوزناک کرکوک بچه‌ها را میفرستادن پی نخود سیاه تا تو یه چوت بزنی؟! میدیدی؟! که گرما چه بلایی بهسر بچه‌ها آورده بود همه با صورت آفتاب سوخته (راسته حرفات حسابیه اما من هم بخاطر اونها بود که کلاهمو گذاشته بودم پس معرکه) آره اون وقت برای اینها بود ولی حالا چی حال برای کییه؟!!

من حال را میگم! تو حاضری همون کاری که رستم و زنش برات کردن تو برای اونها یا یه کس دیگه انجام بدی؟! چرا ساکتی؟! چرا جواب نمیدی؟! تو که زیانت شهره خاص و عام بود و خوب و بد رو سنگ روی یخ میکردی چرا لال شدی؟!!

حرفهای گنده‌ای را که برای مردم میزدی کو؟!!

چته حرفهای خودت را بیاد نمی‌آری؟! (چه چیز را فراموش کردم؟!!) مثل آتشفشان فواره میکردی و زبانه میکشیدی و میگفتی: از اولش هم نامرد و ترسو بود بخاطر دو قروش پدرش رو میفروشه، اما این راه خیلی

مقدسه پیچ و خم زیادی رو داره مثل راه قطار میمونه یکی همان ایستگاه اول پیدا میشه و یکی ایستگاهای بعدی، ولی تا آخرش نمیاد و وسط راه پیاده میشه تنها اونهایی که ایمان دارن این راه را تا آخرش میان و ایستگاه آخر پیاده میشن. بعضیها تو این راه سرشون رو میذارن اما همه اونها تو تاریخ ماندگارن یادت هست؟ یا مثل خیلی چیزها این را هم فراموش کردی؟!

این رو دیگه یادت هست که تو هم وسط راه پیاده شودی (آره یادم هست آخه این مثل هم هست که میگه: ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است) آفرین .. احسنت .. آفرین. خوب راه اومدی توجیهم یاد گرفتی (نه این توجیه نیست این مسئله به موقعیت فرد و موضوع مربوط میشه هر شیوه مبارزه‌ای وقت و زمان خودش داره) قشنگه ولی از کی حساب دو دوتا چهارتا رو یاد گرفتی و برای زمان و مکان و فرد و موقعیت ارزش قایل شدی؟!

قبلا که زمان و مکان و ظرف و تاکتیک و موقعیت می‌شنیدی روده پر میشودی و میگفتی اینها همه‌اش از سر ترس و ناتوانی است حالا کدوم ظرف و زمان تغییر کرده؟! مگه موقعیت خودت!!!

وگر نه زمان همون زمان و مکان همون مکانه، همه چیز سر جایی خودش. اگه بدتر هم نشده بهتر نشده.

خوب رئوف هم مثل تو وسط راه کم آورد چرا اون وقت حساب موقعیت و شرایط را برایش نکردی؟! و کلی بدو بیراه بارش کردی!! (اون با من فرق داشت) چطور؟! بگو من هم بفهمم چه فرقی داشت با تو؟! حال حداقل اون به کسی دروغ نگفت. نه به شما و نه به خودش، مریض بود، نبود؟! نمیتونست کار کنه. همیشه یه کیسه درمان و دارو همراهش نبود؟ هر جا که میرفت با خودش نمی‌آورد؟!

یادت نیست اون نکبت، دکترها همه غذاها رو براش ممنوع کرده بودند. نون و ماست، نون و مربا و بیسکویت تنها خوراکش بود. اما تو چی تو که تنهای یه بره رو... آخه چرا چرا تو با اون فرق داری؟! بشین پا نشو... بیا... یه سیگار روشن کن شاید بتوانی ترس و دروغگویت و پشت دودش قایم کنی!!! (من ترسو نیستم.. خودت خوب میدونی)

آره میدونم و خوب هم میدونم.

اما تو عصبانی نشو.. بشین یه خورده آروم باش ایقدر پانشو چت شده انگار رو آتش گذاشتنت، بزار بچه‌هات بیدار نشن. (ولم کن شدی بختک) من بختکم من ابلیسم، ابلیس که چاه و راه می‌کنه، حال خودت کلاتو قاضی کن ببین کدومون ابلیسیم. (حالا چی از جونم می‌خواید) دو کلمه حرف حساب اگه میتونی به مردم دروغ بگی؟! با من نمیتونی این کارو بکنی!!

چرا تو فرق داری رئوف که یه بهانه داشت، تازه راستم می‌گوفت بهانه نبود. تو چی؟! تو هیچ بهانه‌ای نداری (ناچار شدم)

خوب بگو چرا ناچار شدی؟! تو که قاسم نبودی بیچاره یه معلم ساده بود چهار تا بچه معلول روال گردنش شده بودن یادته؟! وقتی رفت چیها حرف و حدیث بارش کردی می‌گفتی: کم آورده، خائینه (خوب حق با من بود) پسر یه قیامتی هست!! خوت خونهش نرفته بودی؟! تو خونهش جلسه نداشتی؟! بچه‌هاش و ندیدی؟! همه حقوقش و نمیداد دارو و درمان؟! یه بقالی کوچک نداشتی بود؟! هاله و هولاه به شاگرداش می‌فروخت. تازه همون اول ماه آه نداشت با ناله سودا کنه و از این بگیر و به اون بدهاش شروع میشود. اگه دروغ میگم؟! بگو دروغ... نه!! همه‌اش راسته.

پس چرا میگی دروغ میگفت؟! چرا این همه ناسزا تو حقش گفتی؟! اون که مثل توهم نشود. تنها کم آورد و رفت پی زندگی و بچه‌های معلولش اما تو ولکنش نبودی صدتا دروغ بارش کردی، کلی بد و بیراه

بهش گفتی میگفتی آدم فقیرم باشه و بچه معلول داشته باشه میتونه کار کنه، ما باید از خودمون شروع کنیم از خانواده‌مون آدم باید بتونه هر کسی و هر چیز رو قربانی کنه این راه خیلی مقدسه اینها حرف خودت نیست؟!!

(نه یادم نیست... شاید... اصلا نمیدونم چی بگم) نه آقا نه خیلی خوب یادته چی؟! چت شده عرق کردی گرمته؟! نکنه بگی تو این چله زمستون گرمت شده؟! پنجره رو باز نکن می‌چایی?!!

هاهاها دیدی چقدر برای خودت مایه میزاری؟! زود پنجره رو بستن (خوب چرا مریض بشم یکی به داد خانواده‌م میرسه؟!) حزب.. حزب بداد میرسه هاهاها شوخیت گرفته؟! کسی هست حرف خودش مفت بدونه؟! چرا؟! اینهاش من؟! مگه حزب به داد خانواده شهدا رسید تا به داد من و خانواده‌م برسه؟! خدا پدرت و بیامرز.

شما که کم نمیاری یادته که می‌گفتی حزب به داد رئوف و قاسم میرسه؟! (بسه دیگه مرده شور رئوف و قاسم بیره) چرا قاطی کردی من که دارم حرفهای خودت و بیادت میارم چیز زیادی نگفتم (درسته... حرفات درسته اما من هم آدم نیستم؟!... من حق زندگی ندارم؟!.. آره شاد بودن چی؟!) نه تو یه آدم عادی نیستی، تو مثل اینها نیستی، تو نبودی میگفتی هیچ کسی حق نداره بدون وضو اسم من بیاره این که یادت نرفته؟! (نه... اما من) اینهاش دوباره من دوباره من...

این یه عقده است من.. من این من من کردن این بلا را بسر تو آورده، همیشه خودت بزرگتر از آنچه هستی تصور میکنی.... (آره به خدا قسم من من هم خودت که مطلعی این همه ترسو مفت خور پا شدن رفتن و یه مدرک گرفتن و حالا آینده که چه عرض کنم احترامشون هم خیلی از من بیشتره)

مدد که راست و چپش و نمی شناخت حالا استاد دانشگاه شده، محمود برای خودش یه بازرگانی درست و حسابی دست و پا کرده، فازلیم یه پیمانکار بزرگ شده احمد که هیچی این یکی پسر شیخ بود حال دیگه جزء

بزرگان بحساب میاد. همه شون با ما نبودن؟! حال دو طرفه عمل میکنند هم از اینها میگردن و هم از اونها، تازه هنوز هم قدر و قیمت دارن. همین کارها را کردن که حالا کلی برای خودشون ثروت جمع کردن... خودت بگو کی ارزشش بیشتره اینها یا اونها که سینه جلوی گلوله سپر کردن و میکنند؟! (ده بگو دیگه...)

آره راست میگی... درسته... اما صبر کن و دلتو زیاد به این چیز خوش نکن...

چیه خیلی قورس داری صحبت میکنی... درسته، همه اونها کم آوردن و گذاشتن کنار و هر کسی رفت پی کار خودش یکی بازاری شد و یکی درس خواند، اما هیچ کدوم مثل تو نبودن (مگه من چکار کردن؟!) نهه جدی میگی که تو چکار کردی!؟

الان که کسی با ما نیست و من و تو داریم باهم حرف میزنیم... تو روت میشه داری دروغ میگی!؟ ممد تو هیچ کاری نکردی!؟ ای بابا پیش قاضی هم معلق بازی!؟ چیه چرا ساکت شدی؟ دوباره میخواهی واقعیتها را با سکوت و شرمندگی قایم کنی آره!؟ تو داری اشتباه میکنی نمیتوانی این چیزها را قایم کنی... خوب حالا من یه سوال از تو دارم تو که مثل اونها دیگه به همه چی رسید هر آرزوی که داشتی بر آورد شود خونه گرفتی ماشین داری زن گرفتی و خلاصه هیچی کم نداری...

دیگه چرا احساس شرمندگی میکنی چرا آرام نمیگیری چرا روحا دوچار تلاطم شودی چرا!؟ چرا احساس میکنی همه چی تمام شده و به آخر رسیدی!؟ (نه نه... من به آخر نرسیدم) جدی این جوری فکر میکنی!؟ ببین دوست نازنیم همه چی تمام شده از همان روزی که تو این راه را گرفتی همه چی به آخر رسیده (نه نه این واقعیت نیست من همون پسرم هیچی فرقی نکردم تنها راهم عوض شده تنها راهم را عوض کردم از اون راه نشود حالا دارم از این راه خدمت میکنم) عالیه... خیلی عالیه ولی چرا نمیگی تو چه خدمتی کردی!؟ تنها یک نمونه بیشتر نه... چیه؟ دوباره

سکوت ، شرمنده شدن و سیگار روشن کردن ... اگه تو نگی خودم میگم...

من خدمتها تو را حساب کنم؟! ها؟! چی میگی؟! من بگم چه خدمتهای کردی؟! (حالا چی از جونم میخواید ده ول کن) نه ول کنت نیستم ،چی شده تو که هنوز سیگار قبلی را تموم نکردی چرا این یکی را دوباره فندک زدی؟!

چیه چت شده انگار خودت هم نمیدونی چکار میکنی؟! این همه سیگار کشیدم برای سلامتیت خوب نیست اگه تو چیزیت بشه کی به این خلق خدا خدمت کنه؟! (چیه مسخره میکنی؟!) چرا مسخرهت کنم اما میخوام بهم بگی به غیر خودت به کی خدمت کردی؟! اگه تو نگی خودم بهت میگم (چرا خدمت نکردم خیلی ها را از گوشه حلفنی نیارودم بیرون خیلی خوبم میدونستم چکاره هستن؟! احسنت آفرین این تیکه رو خوب آمدی...

میخوای من بگم چرا انها را آزاد کردی؟! همه اونهای که تو آزاد کردی خودت راپرتشون داده بودی تازه در این میان یه چیزی هم کاسب شدی. یه عده هم که مشخص بود از سر هرزگی حضرت عالی بود. (ده بسه ول کن چی از جونم میخوای؟!)

نه ول کنت نیستم تا حسابی جزغالهات نکنم و دود نشی ول کنت نیستم. (این همه تنفر را از کجا آوردی؟!) من از تو متنفر نیستم البته دوستم ندارم، اما دلم برات میسوزه...

خودم ماندم که چه احساسی نصبت به تو دارم؟! از من چندشت میاد؟! آره تقریبا احساس میکنم تو یه لاشه هستی (حالا تنفر و انزجار دیگران کافی نیست مال تو هم روش؟!) این اولین حرف راستیه که زدی...

این اولین دفعه است که خودت میگی مردم از تو بدشان میاد و ازت متنفرند اگه ناچارنشن حتی بهت سلام هم نمیدن (خوب من چکار کنم لابد این هم تاوان منه؟!) پس تقصیر کیه؟! خودت این بلا را سر خودت آوردی، مردم کسی را بد نمی بینند هممش تقصیر خودته اما باز جای شکرش باقی

است که به خودت امدی و حرف دوروبرهات برات مهمه قبلا که فقط خودت را میدیدی حالا خوبه یه قدم رفتی جلو دیگران را هم میبینی...

مگه تو میذاری من چیزی بگم؟ هیچ فکر کردی که تو یه روز باید می آمدی تا با هم بشینیم و سنگها را واکنیم و در مورد کار و دستور و حرفهای من چیزی بگیم؟ مثل امروز.. مگه تو نبودی که میگوفتی دیگه نمیتوانم کم آوردم دیگه مبارزه برام سخته، میرم درس میخوانم و با مدرک و سوادم به مردم خدمت میکنم؟ کاری که با اسلحه نتوانستم انجامش بدم با تحصیل انجام میدم تو اینها رو نمی گفتی؟ چرا!!!

پس کو؟ کجا است این خدمتی که می گفتی؟(حالا چی از جونم میخوایی فقط من هستم چرا بقیه این کار و نمی کنند من در حد توان کار کردم بزار یه عده دیگه هم یه خورده زحمت بکشن) بقیه دارن کار میکنن . همه اونهای که با تو بودن هنوز به راه خودشان ایمان دارن تنها تو کم آوردی اونهای که تو بحثشان میکردی، همه آنها که برای تو پله شدن تا به اینجا برسی(من اهل قلمم معرکه بگیر نیستم) خیلی خوب تو اهل قلمی ولی تو نبودی؟! که یه گلوله آتش شده بودی عزیز رو همان حرفهای تو وادار کرد درس و کنار بزاره و اسلحه دست بگیره تو این راه هم سرش را گذاشت یادته یا مثل خیلی چیزهای دیگه فراموش کردی؟ خودت هم میدونی پسر خیلی باهوشی بود و آینده روشنی داشت. (آره یادمه ...خیلی خوب یادمه اصلا چرا یادم بره مثل اون کم نیستند چیه مگه زنان کورد نازا شدن که اون را به رخم میکشی کسی مثل من کم پیدا میشه سی سال یک نفر شاید هم بیشتر از سی سال هزار نفر مثل اون هنوز مبارزن) کدوم مبارزه، مبارزه ای که تو داری انجام میدی یا مبارزه ای که عزیز راهش را رفت. تو که عزیز را هم مثل خلیها نرده بان طرقي خودت کردی یا بهتر بگم قربانی خودت کردی(من هم قربانی یه چیز بزرگتر شدم) یه زره انصاف چیزه خوبیه ها تو داری از کدوم قربانی و کدوم هدف بزرگ بحث میکنی!!! تو جرعت داری، به من هم دروغ بگی؟

(کدوم قربانی؟!!!!! یعنی بیست و پنج سال سن من که مفت مفت باد شود هوا رفت، بحساب نمیاد؟!) آفرین .. احسنت راست مگی، دود شد رفت هوا، اما این بیست و پنج سال که میگی یه زرهش هم مفت از دست نرفته که. تو این مدت یه خراش هم برنداشتی ، خودت زیر یه سایه داشتی لم میدادی و اونهای دیگه یکی زیر افتاب بودن و دیگری تو برف و سرما داشت میمرد، اون یکی هم گوشت دم توپ میشود و سینه جلو گلوله سپر میکرد و همه داشتن از خانواده و جانشون مایه میذاشتن و تو هم که حرفها قلمبه سلمبه میزدی(یه خورده یواش صبر کن بینم مگه من آواره نبودم)

آره راست میگی من و بیخش... یادم نبود... جنابعالی هم آواره بودی ... اما آواره اروپا تو یه سال هم نتونستی با دوستات تو کوه بمونی آره تو آواره بودی شب تا روز ویلان تو آغوش یه دختر چشم آبی اروپا، و رو حساب همین دوستاتم درس خوندی و کاری شودی و بعدا که برگشتی منتتم اضافی ، این آوارهگی تو بود...

تو آواره بودی اما چه نوع آوارهگی داشتی، تو رخت و خواب اروپایی داشتی دوستات سنگ هم نبود زیر سرشون بزارن تازه هیچ کی ندونه من میدونم این مدرک را چطور دست و پا کردی و حالا هم ماشاالله چه فخری که نمیفروشی؟ هنوز هم میخواهی از رو کول مردم بری بالا(یعنی تو میگی من نباید درس نمیخوندم مگه همه نمیگن درمان دردهای ما سواده)

آره تو راست میگی پسر، درس و مکتب برای اینه که دست دو نفر بگیری و درد این ملت را درمان کنی نه اینکه مردم را احمق تصور کنی(این رسم روزگاره دنیا رسمش اینهو حق نداری برای اینها شرط و شرایط بذاری، وگرنه همه باور هات یه مترسک میشن... تازه من نه اولیم نه آخری هم میشم)

چقدر باهوش و بلبل زبانی میدونی چطوری داری ماستمالی میکنی؟! این را ول کن اما تو میدونی شرط ماندگاری در تاریخ اینه که چشمداشت و پاداش از کسی نخواهی (دوباره شرط) بله شرط... شرط یکی از قانونهای طبیعت است... مگه زندگی اساسش قانون و شرط ماندگاری، تداوم و تلاش کردن نیست؟! (من همه شرطها را زیر سوال میبرم... حتی شرط زندگی، تداوم و تلاش کردن را هم...)

میدونم تو چه فکری هستی... دیروز که رقتی بازار میدونستم چکار میکنی، قرص خواب گرفتی، قرص به چه دردت میخوره؟ فرض کن خواب رقتی، مگه میتونی نجات پیدا کنی، صدا خواب بد میبینی... میخوای نجات پیدا کنی... بخودت بیا... ببین به کجا رسیدی و چکار کردی... دست از این کارها بکش...

(تازه پشیمانی سودی نداره، مردم هم تازه نه بهم اعتماد می کنند و نه از کارهام صرف نظر میکنند... اولین دفعه است واقعیت میگم، تا خرخره تو کثافتتم اگه مردم هم من و ببخشن خودم نمیتونم خودم و ببخشم... گذشتهام شده یه سایه دنبالم میکنه، خواب و زندگی ندارم)... پس تو یک مجرمی که نمیتونی از گناهاات بگذری چرا کار را به اینجا رساندی؟! (آدمها تو هر لحظه که باشه، میخوان برای یه مدت کوتاه هم که شده به زندگی خودشان ادامه بدن، زندگی خیلی شیرینه رفیق... همین شیرینی من را بر این داشت این همه دلیل و برهان برای کارها بگم.. تا بتونم تو را راضی کنم و دلم آرام بگیره، حالا دیگه ولم کن، من به گناهام اقرار کردم اما تو ول کن نیستی، تو نداشتی یه لحظه هم خودم فراموش کنم و آرامش داشته باشم، همیشه سایه من بودی، از دستت خیلی عذاب دیدم بعضی وقتها یه چماق میشودی و به سرم میخوردی تازه حرفهات هم یه تیغ بودن و جگرم و تکه پاره میکردن)

من میخوامم به اینجا نرسی (تازه که رسیدم... دیگه ولم کن بزار این یکی دو ساعت را آرام باشم) مگه تو چه فکری هستی؟!... (تو چه فکری

هستم مگه نمیدونی؟!) یه دفعه دیگه بهش فکر کن به آینده زن و بچه‌ها
فکر کن (خیلی فکر کردم ، همه گذشتهام را از دست دادم، خودم را دود
کردم هوا... همه کارهام برایی خانوادهم بود اونها هم مثل تو شب و روز
خوره می‌شدن و مغزم میخوردن ازم خونه، ماشین و پول ... میخواستن.

حالا که به همه گذشتهام ، مبارزاتم و افتخاراتم چوب هراج زدم و از
هیچی برایشون کم نداشتم... از جون آدمی تا شیر مرغ دارن دیگه احساس
میکنم اونها هم مثل این مردم ازم متفرندن و روشن نمیشه بگن این
پدرمونه، عجب روزگاریه میدونی چرا پایشون گذاشتن تو په کفش و گفتن
یه ماشین دیگه میخوایم چون روشن نبود با من سوار یه ماشین بشن.

مردم که هیچی، اونها حق خودشونه چون من بد کردم تو حقشون... اما
بچه‌هام چی من که همه کارهام برای اونها بود... باید از همون اول به آخرش
فک میکردی (تو دیدی خانواده خودت دوشمنت بشن... من هر کاری کردم
برای اونها بود... راسته خودم بی تقصیر نبودم اما اونها هم در این کارها
مقصر بودن ... من بخاطر اونها این کارها را کردم...!!!) نه... نه... باز داریم
بهم دروغ میگی... تو که میگی چند ساعتی از زندگیم مونده...

روت میشه باز هم دروغ بگی؟! تو!! تو زندگیت کسی و جز خودت را
دوست نداشتی، حتی خونه‌وادهت ... این حرفهات همه‌اش بهانه است اما
باید بگم که واقعا با هوشی...

خیلی باهوشی زود دلیل و بهانه کارهاتو پیدا میکنی... هر دفعه که
بخوای کاری بکنی از قبل بهانه‌هات را آماده کردی... همه زندگیت همین
بوده، از رو دوش مردم رفتی بالا، همیشه مردم بهانه‌ای کردی تا خواست
خودت پشتش قایم کنی برای خونه‌وادهت هم همین بودی....

دیگه تو این آخرهات دوباره شروع نکن به دروغ و بهانه تراشی چرا
هیچی نمیگی؟! درسته یا نه؟! (چی بگم فک کنم تو راست میگی...)

فک میکنی؟! (خوب اگه تو راست میگی پس چطور من تونستم این
تصمیم را بگیرم) این کارت هم یه ریشه‌اش از خودت خواهی تو

است. (چطوری؟! تو جدی میگی؟!) آره درسته دارم جدی باهت حرف میزنم... حالا فهمیدی، هر چند حالا خیلی دیره، تو، همه زندگیت را باختی، اما اونهای که میخواستی بهش برسی رسیدی، اما از چه راهی رسیدی؟! قبلا که هیچی نداشتی و لباس کهنه میپوشدی و کفشها پاره پات میکردی و گشنه بودی... اما پیش مردم ارزش داشتی همه دوست داشتن... اما حالا چی این همه ثروت داری اما کسی برات ارزش نمیداره اونهای که برات احترام میدارن چشمشون به ثروتنه. دیگه نمیتونی به کسی اعتماد کنی... حتی زن و بچهات هم.. تو خیلی وقته مردی... تفاوتت با مردها همینه که تو راه میری و اونها راه نمیرن.... کاری که میخوای انجامش بدی خیلی وقته شده.. با این کارت تنها تو میخوابی و دیگر هیچ... میخواهی بدین شیوه خودت دوباره پیدا کنی... و مردم دلشون به حالت بسوزه... اگه مردم هم این کار و نکردن، میخوای زن و بچهات برات گریه کنند و دلشون بحالت بسوزه... اگه اونها هم ککشون نگزید... ضرر که میبینند اگه تو نباشی...

تو رو خدا دروغ میگم؟! تو بجای رسیدی که میخوای با کشتن خودت گذشته را پاک کنی (نه اینجوری نیست... تو در این حالت هم میخوای حرفهای خودت را ثابت کنی... بسه دیگه... راستی فک میکنی بچه هام برام ناراحت بشن؟!) نمیدونم شاید... برای بستن دهن مردم هم شده برات گریه کنند... شاید هم نه راست راسته کی برات ناراحت بشن... خوب هر کسی باشی بلاخره پدری دیگه تازه یه ثروت زیادیم براشون جمع کردی!!!

(راستی فک میکنی زنم دوباره ازدواج کنه و ثروتم بده دست یه نامرد نه فک نمی کنم دوباره ازدواج کنه... بچهها اجازه نمیدن آخه بزرگ شدن) تو این ساعتهای آخر دست از این حرفهات بردار... من مطمئنم طوری باهش رفتار کردی که از همه مردهای دنیا متفر شده.. تازه از سن ازدواج هم گذشته... هاهاما چیه میخندی؟ خود خواهیت تو این لحظه هم

فردا بهار لبخند میزند

حسن سلیمانی

ترجمه: عزیز نعمتی

با صدائی محزون و غمگین، مانند کودکی نارس تشنه بر سرابی از شن که اشعه‌های خورشید را بازتاب می‌کرد، فریاد می‌زد. شب آرام و سنگین سپری میشد و آه و ناله‌هاش در اوج آسمانی که پاره ابرهای از هم قهر کرده آنرا تنیده بودند. پرواز می‌کردند.

در کنج اطاقکی با خاک سپید رنگ شده دراز کشیده بود. گلیمی رنگ باخته و چرکین رویش..... در کنارش پیرزن سیما چروکیده‌ای که چینه‌های صورتش از هر سوی به هم هجوم می‌آوردند، نشسته بود. در چشمان از حدقه در آمده‌ی پیرزن کوژپشت عشق و گرمی و آرامش موج می‌زد. گاه و بیگاه لبانش می‌جنبیدند و برخی اوراد مخصوص را پیچ پیچ میکردند. او را با دانایی، خردمندی و صبوری تمام یاری می‌کرد..... هر لحظه ناله‌هایش دیوارهای گلی را میسفتند و مثل برق از آنها عبور میکردند و در گوش او پژواک میشدند و سفت و سنگین بر قلبش فرود می‌آمدند طوری که احساس میکرد از گردون نفس مرگ بر میخیزد و از حرکت باز خواهد ماند..... در چشمانش اثر اشک‌های تمناها و التماس‌هایی نمایان بود که شب و روز به درگاه خدا دعا کرده بود تا بار گران رنج‌های مقدس انسانیت را بر او سبک سازد و از آن منظره در دناک مقابل چشمانش خلاص شود.

از منقل مستطیلی و زوار در رفته و چرکینش دود به شکل توده‌های دایره‌وار متناوب به هوا برمیخاست و در فضای اطاق پخش می‌شد. با چشمان از حدقه در آمده به منظره دود خیره شده بود و گاه و بیگاه برگ‌های خشکیده ترکه‌های بالاری که سنگینی بام را سبک و آسان بر دوشش تحمل میکرد نگاه میکرد. بیقرار و نگران مثل کسی که دچار مرضی مزمن شده باشد به فکر فرو رفت، اگر این..... چکار خواهم کرد، وای چه روز نکبتی خواهد بود! ای خدای آب و آتش و همه هستی، ترا به لطف و مهربانیت، ترا به ستاره و آسمان، کشتی غرق شده این بیچاره را به ساحل آرامش هدایت کن.

چندین سال ازگار است منتظر این روز هستم. عزیزم، آخه من تورو با همین رنجوری و درماندگی‌ات می‌خوام. با همین دستان بی‌نایت ترا می‌خوام،

بیدار شو، تنهام نذار، نه ترکم نکن چطور ترکم میکنی؟ عشق تو به مرگ اجازه نمیدهد نزدیکت شود... آره آره یه گل کوچک در گلستان، میشکوفد و لبخند میزند و ما آنرا با عشق و امید و غم بزرگ خواهیم کرد. بزرگ میشود بزرگ میشود و رایحه‌اش هر جایی را فرامیگیرد صدایش، آخ صدایش چقدر دلپذیر خواهد بود. شیرین و آهنگین، مثل صدای شرشر آبشارها در اردیبهشت ماه.

واژه «بابا... بابا...»ی بچهام که هر روز صبح سر صف مرا با آن صدا میزند چقدر دلنشین و خوشایند خواهد بود! ترا به چمنزارها و چشمه‌سارهای سینه کوه میبرمت، چمنزارهای زیبا و سرسبز، تانسیمی خنک و تمیز تنفس کنی و عشق سر زمینت در خونت جاری شود. به دسته کبوترهای نوک قرمز و سینه رنگین با پر و بالهای زیبا و قشنگ می‌پیوندیم. به کبوتران سفیدی که همیشه عاشق پروازند سلام خواهیم کرد. کی چه میدونه شاید ما هم از شادی مثل کبوترها پرواز کنیم و زیر درخت گردویی که برف آنرا شسته فرود آییم و با گل‌ها و شکوفه‌های نرگس و بابونه و نسرين بازی کنیم. من و تو با هم از سفیدکوه بالا میرویم و زالزالک میخوریم و تو بره را از انجیر پر میکنیم و واسه مادرت میاریم.هاچیچطوری میگی شاید دختر باشه؟ از کجا بدونم؟ باشه... باشه... ال... ال... الهی پسر باشه... تا در شخم زنی کمکم باشه... همه چیز رو یادش میدم. کارای عجیب یادش میدم، آره... چطوری نه... اسب سواری و سوارکاری یادش میدم، یادش میدم چگونه با قدرت کارهای دشوار را انجام بده، کارهایی که پدرم یادم داده، میدانم چشمانش شبیه چشمای تو خواهند بود، آخه خیلی وقتها ترا دیده‌ام و به خاطر اون چشمت به حرفهای دیگران محل نمی‌داشتم، وقتیکه می‌گفتند:

«طلاقش بده، ولش کن، خود تو از میوه زندگی محروم نکن، آخه درخت بی‌پرگ و بار و عریان به چه دردی می‌خورد؟ یه زن دیگه بگیر تا تو هم مثل مردها نسب داشته باشی و بعد از تو نام ترا زنده نگه دارند.

دلم گواهی میداد که سالی مادرت باردار میشه و تو میای، امّا فرزندم، باید بدانی زندگی ما سخت و دشوار است، مردانگی و شجاعت میخواد، ببین پدرم چگونه مرا بار آورده است، من هم ترا بار میآورم: «دهقان، تفنگ شکاری را روی قله کرفرین^۱ جا گذاشته‌ام، اگه در عرض يك ساعت آوردیش ترا همپای مردان میدونم.» هرگز یادم نمیره وقتیکه بابام بغلم کرد و مرا به سینه‌اش فشرد و بوسید و گفت «از این روز بعد میوه زندگی‌ام را مطمئن و خاطر جمع به بازار خواهم برد، وقتی خونه نیستم، تو مرد خونه‌ای.» آنگاه احساس کردم ده سال به سنم اضافه شده و تن نازک و نحیفم قد کشیده و بزرگتر شده‌ام. شاخه‌ای که شلوارم را پاره کرده بود و تخته سنگی که ازش پرت شده بودم و هن هن نفس‌هایم، همه را فراموش کردم و دلم در سینه خندید. امّا من فقط نیم ساعت به تو وقت میدهم، آخه دیگه زندگی یه قرص نان خشکیده شده، دشوارتر از قبل است، بنابراین باید از کنفها و بازوها عرق بریزی و از من زرنگتر باشی، تابتوانی گامهای بلندتر برداری و از پس زندگی تازه بر آیی و دست آورده‌هایش را مزه کنی و از آن محروم نباشی.

«وای.... خدا..... آییی..... آیی!» ناله‌های دردناکش او را از خواب و

خیال در آورد، خدایا..... کمکش کن سالم برخیزد.

نم نم باران با آهنگی دلنشین زمین را می‌شست.

همرا خوشایندترین صدای زندگی‌اش «واق.... واق..... و..... ا.... ق..... ق..... واق.....» باران تندتر و تندتر باریدن گرفت..... از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. شرم را زیر پا گذاشت و شادی پاهایش را به داخل اطاقی هل داد که فقط هشت قدم از او دورتر بود. درب چوبی مملو از میخ‌های خمیده، باز بود.

با چشمان ذوق زده او را نگریست. اوّل که او را دید زبانش بند آمد.... داشت از حال میرفت، قادر نبود احساسات چون نوروز رنگینش را بیان کند.

^۱ نام کوهی در کردستان عراق.

نزدیکش شد. گونه‌هایش رنگ مرگ گرفته بودند، رونق در چشمانش مرده بود، عرق پیشانی‌اش را مانند شبنم نرم کرده بود.....

«- تو سزاوار این حال و روز نیستی، زینت مجلس‌های شب‌نشینی‌ام.»

پیشانی‌اش را از عرق پاک کرد و بوسید: خدایا شکرت، برای این موهبت مبارك، و تندرستی تو.

لبخند عرق را از لبان نسرين پراند و گفت:

«اسم قشنگی روش بذار!»

دهقان به دختر ك سفید رویش که بر پوستین چرمی در کنار مادرش در قنذاقی پیچیده شده بود نگاه کرد، عشق در قلبش زبان باز کرد و شروع کرد به سرآیدن:

- پاره دلم، فردا بهار لبخند میزند، پروین سفید روی من.

دشمن عمو قیتل

حسین عارف

ترجمه: رسول سلطانی

دوستم با دست به در مسجد اشاره کرد و گفت:

_ این دوتا رو می بینی؟

من هم همینطور با بی اعتنایی برگشتم و گفتم:

_ آره لابد پدر بزرگ و نوه هستن.

انگار منتظر همین جواب بود، برای همین با لبخندی قاطعانه گفت:

_ میدونستم همچین فکری کرده‌ای، مثل اونایی که از همه چی بیخبرن.

اما نه، اینجوری نیست، میدونم حس کنجاویت گل کرده تا بفهمی چه

خبره.... پس گوش کن ببین چه میگم.

بدون انتظار هر گونه پاسخی به عادت خود (که خدا حفظش کنه)

فرصت حرف زدن به هیچ کی نمیده، شروع کرد و گفت:

_ اون بچه رو که میبینیش، همون که شاد و قبراق بغل اون پیر مرده

نشسته؟ هنوز هم هیچ کی نمیدونه پدر و مادر یارو کی هستن. اهل کجاس؟

از کجا اومده؟ و چطور راهش به این محله افتاده؟ فقط میدونیم که یک ماه

پیش، داد و بیداد پیرمرده بلند شد و قشقرق و دعوایی راه انداخت که

مپرس، از اون روز اهل این محله اسم یارو را گذاشته‌ان دشمن عمو قیتل.

صبر کن.. میدونم میخوای پرسسی عمو قیتل کیست؟ عمو قیتل همون

پیرمردهس که کنار بچه نشسته و تکیه داده به دیوار،،،

اون بچه هم، همچنان که گفتم، هم من و هم دیگران چیز آنچنانی در

موردش نمیدانیم اما من عمو قیتل را از بچگیم میشناسم. میخوای ازون

برات بگم؟ خوب گوش کن...

عمو قیتل همچنان که میبینیش اسمش رو خودش. گرچه سنش از

شصت گذشته اما از حرکات و سکنات و ظاهرش، حتی با اون سبیلهاش

که همیشه سرحال و قبراق است، دیگه باید گفت که اسمش رو خودش.

خوب دقت کن،،، خوب... خوب... صبر کن... خوب...

همین عمو قیتل حدود پانزده سال پیش بود که در این محله دکان حلوا فروشی باز کرد و همه بچه‌های محل، جز او کس دیگه‌ای رو نمی شناختن...

مزه‌ی حلوایی که عمو قیتل روی اون سینی مسی زنگارگرفته‌اش گذاشته بود، هنوز هم بیخ زبان و دندان تموم این جوونای هیکلی محله که حقیر هم یکی از اونا باشم مونده و "عانه و دو فلس" همه‌شون رفته توی همون کیسه‌ی چرکمرده‌ای که تو جیب عمو مچاله شده‌ست.

پرحرفی نکنم و سرت را درد نیارم، عمو قیتل از پانزده سال پیش از همون روزی که رفت و توی اون کوخ کنار مسجد نشست و دم درش یک بقالی باز کرد از اون وقت تا یک ماه قبل، کسی نبود حلوایش با حلوای بی نظیر عمو برابری کنه. اونایی هم که گاه گاهی سعی می کردن از او سبقت بگیرن، خیلی زود میزد تو زوقشون و پوزشون رو زمین میزد.

اما سه ماه پیش بود ... اصلا نپرس برادر... عمو قیتل پستش به حریف جانانه‌ای خورد. همین بچه‌ی سمج و تخس اومد و موی دماغش شد. تا اینکه او را به زانو درآورد و دیگه عمو قیتل برای همیشه زمینگیر شد که شد.

میدونی چه جوری؟ یه روزی عمو خودش تعریف کرد و گفت:

.... یه روز صبح زود با صدای تیز یهک پسر بچه از خواب بیدار شدم. اولش زیاد جدیش نگرفتم و فکر کردم اتفاقی راهش به این کوچه افتاده. اما وقتی که خوب دقت کردم میبینم که نخیر سر و صدای بصه‌های کوچه و محل هم بهش اضافه شد. صدا نه نزدیک میشود و نه دورتر. مثل اینکه توی کوچه جایی برای خود دست و پا کرده بود. مجبور شدم برم سر کارش. یه هو میبینم یک پسر بچه‌ی تقریباً هشت نه ساله با یک سینی پر از حلوا بیخ دیوار روبرو نشسته و مثل خبره‌ترین حلوافروش داد میزند (حلوا... حلواشکری) و بچه‌ها را از هم سوا و آنها را در یک صف طولانی به خط میکند تا صحنه جالبی را برایشان فراهم کنه. راستش....

منم همین جوری جلو رقتم و با یک دست بازویش را گرفتم و با دست دیگرم سینی حلوایش را، بلندش کردم و به او گفتم:
_ پسر، این داد و بیداد چیه که راه انداخته‌ای؟ کاسه کوزهت را بردار برو یک جای دیگه...

اما پسرک سینی حلوا را سریع از دستم قاپید و خشماگین و جدی توی چشمام خیره شد و با عصبانیت جواب داد:

_ اصلا به تو چه؟ تو برو پی سراپداری خودت، به من چه کار داری؟ خدا از دروغ خوشش نمیاد... با دیدن این عکس‌العمل از کوره در رقتم. نگو که من او را دست کم گرفته بودم. چه میدونستم. اولین باری بود که همچین بچه‌ای را ببینم. چیزی نمونده بود که با سیلی بزنم بیخ گوشش اما گفتم بر شیطان لعنت. فقط بهش چشم غره‌ای رقتم و سرش داد کشیدم.
_ حرومزاده‌ی پررو... حالا معلوم نیست بچه‌ی کدوم بی سر و پا و بی خانواده‌ی هستی... من مجاور و سراپدار نیستم... من بهت میگم اینجا جای تو نیست... برو از اینجا برو.

این حرفها را که بهش گفتم مثل اینکه به چیزی مشکوک شد... برای همین کمی عقب کشید و با تلخی بهم جواب داد:

_ اینجا که مال شما نیست. زمین خداست و روش میشینم. راستش رو بخوای دیگه کنترلم رو از دست دادم. از کوره در رقتم و بهش حمله‌ور شدم تا تنبیهش کنم. اما بچه‌ی تخس مثل یه خرگوش از دستم گریخت و در رفت.)

عمو قیتل آغاز ماجرا را این گونه برای ما تعریف کرد، اما بقیه‌اش که ما ساکنین محل همه از آن خبر داریم. میدانی چه شد؟

اون روز صبح وقتی بچه‌های محل به جنب و جوش افتادند و هر کدام (عانه و دو فلس) در دست برای خریدن شکلات به سوی مغازه عمو قیتل راه افتادند، پسر بچه‌ی منبور سر کوچه جلوی بچه‌ها را گرفت و جز یکی دو تایشان که از دستش در رفته بودند و رفتند پیش عمو قیتل، بقیه را کلا، زد به

تور خودش. یعنی عمو قیتل بازارش کساد شد. تنها چیزی که برایش مانده بود، این بود که هر از چند گاهی سنگی، تکه چوبی را از دور و برش بردارد و به پسره حمله و از آنجا دورش کند. اما مگر پسره از رو میرفت، تا عمو قیتل بر میگشت سر جایش، او هم فوراً بر میگشت و دوباره سر جای قبلی اش می نشست.

همان روز بزرگ و کوچک اهل محل از این ماجرا با خبر شدند و هر جا دو نفر یا بیشتر به هم میرسیدند بیگه بحث و گفتگوها به ماجرای عمو قیتل و پسرک حلوا فروش میکشید و ماجرا بر سر زبانه افتاد و هر کجا عده‌ای برای گپ زدن و شوخی دور هم جمع میشدند، این ماجرا گوی سبقت از هر گونه حرف خنده‌داری را برده بود،

ما نیز ... البته تعریف و تمجید نباشه ... خودت که نهتر میدونی چه بجه تخصی هستیم! از اون طرف میرفتیم و پسره را تیر میکردیم و میانداختیم به جان عمو قیتل. از این ور هم عمو قیتل را علیه اون تیرش میکردیم. این بیگه یه محشری بود که نپرس ... ها ها ها ... چی؟ کار بدی کردیم؟ گناه بزرگی مرتکب شدیم؟ خوب چرا؟ از کی تا حالا این جوری مهربون و دل رحم شده‌ای؟ این حرفها را برای خودت نگه‌دار ...

من این جور حرفا حالیم نیست ... بس کن ...
گوش کن پایان ماجرا را برات بگم ... حالا ببین بد کردیم یا خوب ... ها ها
ها ... گوش کن ...

حدود سه هفته پیش همین دوتا، کارشون بازی موش و گربه بود ... عمو قیتل میخواست او را از میدون بدر کنه و پوزه اش مرو بماله زمین، اونم از خدا میخواست این بازی شیرین و جداب با عمو قیتل هرگز تمام نشود. اما آخر کار عمو قیتل خسته شد، و رفت و تسلیم شد. تسلیمی عجیب ... خیلی عجیب ... چیزی بی سابقه ...

با پسره کنار او مد که اون پسرش بشه و عمو هم بابایش. با همدیگه کار کنن و با هم زندگی کنن.

حال این سازش عمو با پسره در آغاز به هر نیتی بوده، مهم این است که اکنون همچو پسر و پدر یا به قول شما مثل پدر بزرگ و نوه با هم زندگی می‌کنن.

ماشاءالله... عمو قیتل که اول این همه از پسره متنفر بود. حالا صد برابر ایشان را دوست داره.... وقتی هم ازش میپرسی در جواب میگه:

_ اصلا باور نمیکنم این یک بچه‌ی زمینی باشه. خیر. این یک فرشته‌ست و خدا از آسمونا برای من فرستاده تا اجاق خاموش شصت ساله‌ی خونوادم رو با اون روشن کنم.

دوباره از خودت میپرسم: "بد کاری کردیم که نداشتیم بچه تسلیم بشه و بزنه به چاک؟...."

منم در جوابش با بی‌اعتنایی سری تکلن دادم و چیزی نگفتم....

با بام ربوده شد

حکیم کاکه ویس

ترجمه: جواد حیدری

تابلوی ژنی باتیک اندام با چشمانی افسرده که با پارچه ای صورتی رنگ خود را پوشیده بود و نوک پستانهایش همچو مه مشخص بود به دیوار آشپزخانه آویزان شده بود. گوشه ای که تبدیل به آشپزخانه شده بود از درون به محراب می ماند. یک گاز دو شعله و یک دستگاه یخچال و مقداری وسایل آشپزی بر روی تاقچه ای پلاستیک رودرروی هم گذاشته شده بود.

نقشه کردستان و پرچم و عکسی از استالین که تبسمی بر لب داشت، بر دیوار مقابل آویزان شده بود. روی تاقچه هم مجسمه لینین با فکی دررفته گذاشته شده بود.

در زیر نقشه و پرچم هم نام خداوند و پیامبر و علی برروی پارچه ای نوشته شده بود.

اتاق کوچک بود و انگار اثاثیه را با زور در آن جای داده بودند. یک مبل دو نفره سبزرنگ که همزمان تختخواب هم بود درمقابل تابلو و زیر نقشه و پرچم گذاشته شده بود. یک میز کوچک هم در اتاق موجود بود که بر روی آن دو فنجان چایی و یک زیرسیگاری پراز فیلتر و چندین مجله و روزنامه گذاشته بودند.

رضا در را باز کرد و بر روی کاغذها و روزنامه هایی که پستیچی آنها را از زیر در داخل انداخته بود پرید. کفشهایش را از پایش کند و در کنار چکمه هایش گذاشت و به حمام رفت. شیر آب را باز کرد و صدای شر شر آب به درب کارگاهش می ماند و صدای آن فضای حمام را کاملاً در خود گرفت.

آنچه را پستیچی برایش آورده بود برروی هم گذاشت و روی مبل لم داد. هر دو پایش را بر روی میز کنار فنجانهای چای گذاشت. یکی یکی روزنامه ها را ورق می زد. در یکی از آنها اطلاعیه ای را دید که برای تمیزکردن لوله و شیرآب از ساعت ۶ صبح تا ۳ بعدازظهر کارگری میخواستند، مدرک تحصیلی لازم نبود اما گواهینامه رانندگی می خواست. روفت و روب بیمارستان از ساعت ۴ بعدازظهر تا ساعت ۱ بامداد آنهم مدرک تحصیلی می خواست.

حرف مفت ... چرا به اینها نگاه کنم؟ از این دو کار بیشتر نیست. اما اگر کاری از ساعت ۵ صبح تا ۷ صبح باشد خیلی خوبه. درآمد این دو ساعت میتواند کمک هزینه ای باشد برای مصارف و مخارجم.

چشمش به یک آگهی دیگر افتاد. "به یک خانم یا آقا مهربان نیازمندیم برای نگهداری سگی به نام جونی"، در طول هفته هر روز از ساعت ۵ صبح تا شش و نیم بعدازظهر. جونی اگرچه سگ سیاه بزرگی است اما با مردم گشاده‌رو، مهربانست.

ها... پسر ول کن! این دفعه نوبت اینه که نگهبان سگ هم باشی! چرا این کار را نکنم. مگر از کار محمد بهتر نیست؟ من پول لازم دارم و به خاطر پدرم هر کاری باشد انجام می‌دهم.

به جسم نیمه لخت زن در تابلو نگاه کرد. یواش یواش سرش سنگینی می‌رفت، مردمک چشمهایش تنگتر می‌شد و خوابش گرفت.

چوب دستی در دست داشت و گله ای از گوسفندان را می‌راند. گله ای که نه ابتدا داشت و نه انتها. فوران میکرد. در چمنزاری آنها را رها کرد و خود بر روی تخته سنگی سیاه نشست. ناگهان گوسفندان یکی یکی بسوی وی آمدند. با چشمانی معلق و دانه‌های تیزکرده درحالی که آب دهانش سرازیر شده بود. گوسفندان مبدل به سگ و گرگ شده بودند و به وی حمله ور شدند. وی نیز با چوب دستی خود به جان آنان افتاد. توان مقابله با سگها را نداشت. همه به وی حمله بردند و عو عو می‌کردند. فریادکشید. از خواب پرید.

کلمه شهادتین را گفت و نگاهی به ساعت کرد و با شتابان از خانه خارج شد. دو ساعت نگهبان سگ بودن، ۷ ساعت نظافت دستشویی، این ۹ ساعت، ۸ ساعت هم ... آخ! گرچه آنها را نظافت می‌کنی اما با دیده حقارت بهت می‌نگرند. .. خوب! این چقدر؟ اینهم ۱۷ ساعت، به خدا کمه.

بیارضا!

بله خانم

این هم طنابش، اونون ببر بیرون. امروز یک ربع زودتر اونون برگردون.
لیف یادت نره. می خوام با من یک قهوه بنوشی .

رضا ه کیسه نایلون را جمع کرد و جونی(سگ) را با خود برد. جونی به هر
چیزی که می رسید چوب ، تیر برق ، دیوار بهش می شاشید و رضا هم باید
در کنارش می ایستاد.

برو جونی حیز!

عوعو

برو ای جونی مرد

عوعو ، عو

زر

جونی دندانهایش را بیرون کشید و به نشانه تهدید عوعو کرد.

کمون جونی

اروپاییها با این جمله جونی را آرام می کنند.

هلو جونی

نخیر ، جونی شروع به خایه مالی کرد

نوزنوز

ای وای جونی هم از کرد بیزاره و عصبانی میشه. داروین نژاد من و این
سگ را بهم گره می زند.

به به خدا نژاد من به صاحبشم نمی رسه.

رضا دستشو تو یکی از کیسه های پلاستیکی کرد و مدفوع جونی را از کف
پیاده رو پاک کردو در کیسه انداخت.

پیره زنی دست دختر بچه خوشکلی را گرفته بودو به سوی رضا و جونی
آمدند.

دختر بچه دست پیرزنه را ول کرد و میخواست به سوی جونی برود. مادره
گفت بگو قول می دهم تنها سگه را نگاه میکنم نه این خارجیه موسیاه .

به ساعتش نگاه کرد وقت آن بود که برگردد. همراه با جونی بسوی منزل پیرزن به راه افتاد بدون آنکه نگاهی به آن دختر بچه بکند، هرگز هم بهش نگاه نکرد.

بابی حوصلگی از پله ها بالا رفت. سه طبقه بالا رفت ، به طرف راست پیچید و در مقابل اتاق شماره ۱۳ ایستاد، در را زد و داخل شد. تخت پدرش خالی بود تازه بالش و روتختی آن عوض شده بود. از اتاق بیرون آمد و مقابل در چشمش به پرستار افتاد. پرستار هر وقت وی را می دید احوال پدرش را بدون ملاحظه می پرسید می خواست کاری بکند که وی با مرگ پدرش کنار بیاید.

سرطان کبد دارد دو هفته یا حدود ۲۰ روز دیگر زنده است.
پدرت می میرد ، بیماریش کشنده است ، زنده نمی ماند ، می میرد.
کو پدرم؟

دستی بر سر شانه های رضا گذاشت و از مقابل در وی را دور کرد.
متأسفانه بابات مرد. باید مقاوم و صابر باشی.
رضا گیج شد. چشمهایش تاریک شد و همانجا نشست.
بیا تو اتاق ما بنشین.
رضا سیگاری را روشن کرد.
ببخشید اینجا سیگار کشیدن ممنوعه.
ببخشید حواسم نبود.
کو جنازه اش؟ ها؟ بابام کی مرد؟

ساعت دوازده و چل و پنج دقیقه ، حالا تو یخچال است در زیرزمین شماره ۱۲. مرگ آرامی داشت . مورفین گذاشت ازیت بشه.
داداش مقدار پولی که میخوای به تابوت بدی می تونه خانواده ات را از فقیری نجات بده. هر چه داری قیمت یک تابوت همیشه. در گورستان کردها تدفینش کن هر وقت بخوای میتوانی سر قبرش بری و دسته گل بر سر مزارش بگذاری و

همین جا به خاک بسپارش به امید خدا. فرضا تابوت هم پیدا شد. آنوقت پول کرایه هواپیما و بلیط رفت و برگشتت کو؟ نا داداش ، همین به خاک بسپار.

اینها همش حرف بود رضا تصمیم خود را گرفته بود.

مرسدس قهوه ای مدل پایین از پیچها گذشت و به پایین رسید. هر دو طرف جاده پراز درخت و سرسبز بود، مملو از جهانگرد و مسافر بود ، زنان و مردان و دختران و پسران همه با بدنی لخت و عریان در ساحل زیر آفتاب دراز کشیده بودند. آن دشت سبز لبریز شده بود از بدنهایی که پوستشان صورتی رنگ، سفید، برخی اوقات گندمی رنگ و سیاه. دریا به آرامی موج می زد. رضا فرمان ماشین را ول نکرد . با خود گفت: چطور میشه قیمت یک تابوت به اندازه قیمت ۱۶ ماشین نوعی باشه؟ آخر این کی رواست؟ این جوری بهتر است. خوب کاری کردم . آن مقدار پولی را که باید برای تابوت و بلیط پرداختم می کردم ، حالا می دهم به مادر و خواهر و برادرانم . همین که از دست جونی و والگه کثیف خلاص شوم دیگه در میخانه ها نظافتچی نخواهم بود. جهنم آنجا مرا به چوبه دار هم آویزون کنند. جسد بابامه ومی خواهم برگردانم ، هی !!!

آی بابا جونم!! هنگام مرگ کنارت نبودم و حالا هم نمیشه تورا در کنار خود نگه دارم .

جاده سربالایی بود ماشین سنگین حرکت می کرد. برخی از بلغاریها در مزرعه های خود سرگرم دامداری و کارهای خود بودند. با تعجب به ماشین نگاه می کردند. مرسدس کهنه قهوه ای که تلویزیونی بر روی باربندش بود. بلغارستان و چنین تصویری!!!

صوفیه (۳۰ کیلومتر) صوفیه (۲۰ کیلومتر) صوفیه (۱۰ کیلومتر) ...
صوفیه.

در قهوه خانه ای خنک و قهوه ای با شیر نوشید و سیگاری را روشن کرد.

اگر به وطن برسم و سرم را بر روی سینه مادرم بگذارم آسوده خاطر خواهم بود. با آنچه دارم یک غذاخوری بازمی کنم و با برادران در آن مشغول کار خواهم شد.

دوباره سیگاری را روشن کرد و به طرف اتومبیلش رفت. از کارتن بالای باربندش خبری نبود. دوروبرش را نگاه کرد چیزی دستگیرش نشد. شروع به گریه کردن کرد و با شتاب به دور و اطراف خود می دوید. مردم متعجب شده بودند و وی را نگاه می کردند. بسوی پلیسی که باتومی در دست داشت رفت.

کو بابام؟

- کدوم پدر؟

دزدیدنش.

پلیس خندید و با لبخند گفت: پدرت طلا داشت تا بدزدنش؟ باپدرت چه کار دارند؟

- شاید فکر کردند که تلویزیونه؟

- چی؟ مرد مثل اینکه دیونه شده ای؟ چطور مردی جلو چشم مردم مبدل به تلویزیون میشه؟

- نه نه. توی یک کارتون تلویزیون بود. مرده بود... جسدش را توی کارتون گذاشته بودم. دزدیدنش فکر کردند تلویزیون ۲۸ اینجه.

رضا اینقدر گشت تا از پا افتاد، همه کوچه و خیابانهای صوفیه را گشت، نه جسد پدرش را پیدا کرد نه کارتون. توی اتومبیلش نشیت و سیگاری را روشن کرد و انگشتش را بر روی ضبط گذاشت و صدای علی مردان بود که می خواند:

من و عودم شب تا سحر.....

باپلیس و یکی دو تن از جوانان بیکار برای مدتی باز هم گشتیم در یکی از محلات که خیلی هم کثیف بود حدود ده و دوازده نفر را دیدیم که دور چیزی جمع شده بودند. یه هو دلم لرزید. فوراً خود را به آنجا رساندم. بشکه ای از

آشغال بود . خودش بود . بابام و کفنش در داخل بشکه خود را جمع کرده بود.
آی بابا.

- این دفعه آنرا در کارتن بیسکویت بینداز ، پلیس این را گفت و رفت.
هنگامی که می رفت نگاهی به عقب انداخت و با قاقا خندید و گفت: نه نه نکن
، اگر بفهمن بیسکویته آنرا می خورند. آنرا در کارتن میخ بذار .
رضا باباشو در آغوش گرفت ، بوی سردی به مشامش رسید. به کمک
تعدادی از جوانانی که همان دوروبر بودند جسد باباش در صندلی عقب
اتومبیلش گذاشت.

- اونجا نذار مبدا کارت شناسایی و گذرنامه ازش بخواهند.

- آنرا بر روی صندلی بگذار و روی باربند بگذار.

- آنرا پیش قصابی ببر و

- آنرا در چمدانی بینداز و در صندوق عقب اتومبیلت بگذار .

رضا به این حرفها گوش نکرد . جسد را بر روی صندلی عقب اتومبیل
گذاشت و حرکت کرد.

آی بابا جون !!! حالا تو کیوتری سبکبال در بهشت هستی و از این شاخه
به آن شاخه پرواز می کنی . به خدا آنجا هم پسر بچه ای ترک پیدا می شود و
دام و تله ای برایت می گذارد و به چنگت می آورد. یعنی در این بهشت
پهناور پسر بچه ای ترک گیر نمیداد؟

آتاتورک پدربزرگم را وادار به جهاد کرد و او کافران بسیاری را کشت تا
بهشت را به نامش ثبت کرد. تا زنده بودی به این جهادها افتخار می کردی.
اینقدر یونانی را کشت و این قدر ارمنی را سر برید. !!! و الله می خوام تو را
تسلیم یونانی ها بکنم و بگویم این پسر همان مردی بود که شما را می کشت .
بابا حالا بهشت مملو از کرد است. بزنیید وی را در حیاط بزرگ !!! آخر تو
چه چیزی را برای من جا گذاشته ای که اینقدر آزار و اذیتم میدی ؟

آیا پرچم کشورم برافراشته است؟ ملتم زیر دست نیست؟ چرا یکی از شماها
نشد آتاکرد؟ چرا؟ هرچه کردید برای بهشت کردید و رسیدید تو دنیا؟ روزی هم

شاید بچه ام این سخنان را به من بگوید که شما برای کارگران جهان کار کردید و رپدید برای کرد؟ نه نه بابا والله چطور در این دنیا چندین بار شما را از خانه و کاشانه ات بیرون کردند در بهشت خدا نیز بهانه ای پیدا می کنند و بیرونت می کنند اگر هیچ بهانه ای نباشد لاف می گویند که از آن سیب حرام خورده ای؟

یواش یواش بوی جنازه داخل اتومبیل را فرا می گیرد. دلسوزی رضا موجب بیزاری و جدایی از جنازه میشد. تو پدرم نیستی!! تو آثار پدری . تو جسد مردی هستی که آنوقت که زنده بود پدرم بود. تو جنازه و جسدی. هرچه انجام دادی برای امروز بود اینهم وضعته. خودتو نیگاه کردی؟ بوی خودت احساس میکنی؟ پدرخدا بیامرزت نمی فهمید که آنانی که غیر مسلمان را وادار به پاشدن می کردند هنگام عبور مسلمان، روزی می آید و می گوید آنانی که می خواهند باشرف باشند باید ترک باشند. تو نیز به همان راه آنان رفتی اما الحمدلله کاری از دستت برنیامد. منم به خاطر واکنش اشتباهات شما نام برادر دینی را از آنان گرفته ام و نام برادر چینی به آنان بخشیده ام . یکسری اشتباهات مستمر. نمی دانم چه خوبی در حق من کرده ای که مرا به این درد بریده ای و باید این همه بوی ناخوش به مشامم برسد؟ در یک شب سرد خودت را به زیر لحاف کهنه مادرم رساندی و دوتایی مرا درست کردی که منم متولد شدم مثل حالا مات و منگ بودی.

تا سیبیل هم در آوردم با لگدهای تو نان می خوردم ، دیگه چه منتی برسر من می گذاری . آی که پدری مضر بودی . اگر خوب بودی به من نمی گفتند بی وطن و بی هویت . اگر خوب بودی حالا من کدخدای خانه و وطن خویش بودم و با احترامی خاص تو را به خاک می سپاردم و بو نمی گرفتی . آنچه برایم به ارث گذاشته ای کشوری ویران و اشغال شده و ده و پانزده خواهر و برادر گرسنه و چندین خواهرزاده و برادرزاده بی سر و پا که از کرد بودن خود شرم و عار دارند و جانمازی نیز از تو جامانده است که جای سجده اش سوراخ شده است .

اخ از این بو!!! چشمانم می سوزد. چه چیزی برایم به جا گذاشته ای که
قلبم بدان خوش باشد؟ها؟ما را تنها به این دلخوش می کردی که شجاع هستیم .
یکبار نشد که بگویی ما عاقلیم. هر گفتمی شجاع شجاع مثل شیر و پلنگ که
هرگز آدم نخواهند شد. به خدا هر چه در کردستان مد و رونق داشته باشد
انجام نخواهم داد ، من نه برادر دینی دارم و نه برادر چینی . والله به همان
گورستانی نمی برمت که پدرت در آنجا مدفون شده است. بویت مرا کشت.

سرعت اتومبیلش را یواش کرد و به طرف راست پیچید و بسوی دره ای
حرکت کرد و از جاده دور شد. اتومبیلش را نزدیک تپه ای نگهداشت و
بلافاصله شروع به کندن گودالی کرد گودالی شبیه قبر ، جسد باباش را آورد
و انداخت توی چاله و خاک رویش ریخت و گفت : آخر مسیرت ، بخواب ،
از شغال و (ده له ک : حیوانی است شبیه روباه که ثوست قیمتی دارد) نترس
ترا نمی خورند، دیگه خوردنی نیستی. بویت هم کسی را کیج نمی کند. بدرود
پدر آواره ام .

بسوی صوفیه چرخید و حرکت کرد.

لغزش

سالار عبدالرحمان

به نظر من دچار شوک شده و همه چیز را همچون خوابی آشفته می‌بیند.
با اینکه دست‌هایش را بغل گوش‌ها گذاشته بود، اما "گللاه"، خیلی یواش آن
صدا به گوشش رسید.

پیشتر اوقات بهش گفته می‌شد: "خانم، در آن گوشه خودت را جمع نکن،
بفرما روی این صندلی بنشین!" اما غیر از دو چشم وحشت‌زده پاسخی
نداشت. امواج ریز گذشته، گللاه را درخود پیچیده بود.

"چنار" با خنده‌ی بلند مقداری هم همراه با بیهودگی، می‌گفت "ادبیه"ی
گندمگون: وای خدای من هرچه کرم بود استفاده‌کردم، هرچه دکتر بود پیشش
رفتم، چی می‌شد آن سیب‌های سینه‌ام چنان سفت می‌شدند که بهانه را از دست
"ریزکریم" شوهرم می‌گرفت و کریم بیش از این بهانه نمی‌گرفت. آخه به
خاطر آن طعن‌زدن‌ها و بهانه‌گیری‌هایش روزگارم دارد جهنم می‌شود. "ادبیه"
هم با گوشه‌ی چشم اشاره‌ای به گللاه کرد و با صدایی حاکی از غبطه و
حسادت گفت: این هم شانس و سرنوشت است. وای خدایا! نی‌لبک به بی‌لب‌ها
می‌دهی و گردو هم به بی‌دندونا!"

زندگی چنین است، چنار، آنچه تو برایش می‌میری و دستت بهش نمی‌رسد،
کسان دیگری آن را دارند و نفعی هم ازش نمی‌برند!؟

آرزوداشتی نگاهت همچون کاردی تیز و برنده زبان آن دوماده سگ را
باهم بریده بود و از آن درگیری و شلتاق دورشان می‌کردی، اما سکوت تو هم
درونشان را آتش می‌زد. آروز داشتی آن زمان، قبل از فروریختن، زمان
نامزدیتان هرگز تمام نمی‌شد. آداب و تقالید به جز دست در دست نهادن به
در آغوش گرفتن بازو به گردن انداختن اجازه نمی‌داد.

پنجه‌های دست‌هایت انرژی و آرمش بهت می‌دادند. هر وقت آن
فروریختن و آن پاییز نابهنگام را به یاد می‌آوردی، با بی‌زاری سرت را بر دو
سیب برآمده خم می‌کردی و آهی می‌کشیدی.

بارها "شیروی" گرامیت بوسه‌بارانت می‌کرد و با دلجویی می‌گف:

- گل من باز هم آن دست ترسناک بود که خوابت را ربود؟

بهش می‌گفتی: باز هم آن دودست است عزیزم، باز هم!
اما هرگز از قسمت دوم خوابت چیزی را برایش نمی‌گفتی.
هیچوقت از آن دودست نترسیدی، صدای آه و زجهات بلند شد که شیروی
عزیزت بیدارت کرد. فکر می‌کرد دو دست سنگین گلویت را فشار می‌دهند و
خفحات می‌کنند و توهم داد و آه می‌کشی. خودت از ادامه‌ی آن خواب لذت‌بخش
کیف می‌کردی و بخاطر پرت شدن به دایره‌ی بیداری، گریه را به دنباله‌ی
بیداریت تبدیل می‌کردی.

سال‌ها "دلزار" دورت می‌پلکید و خواهانت بود. برایش پیغام
می‌فرستادی: "اگر باسگ‌ها ازدواج بکنم، با اون سوسول و مسخره ازدواج
نمی‌کنم." چنان پیش آمد که "شیره"ی عزیزت قیافه‌ش درست مثل "دلزار"
بود. تو خواهان کسی باوقار و مردانه بودی و او هم سوسول و سرسری، آن
مایه‌ی مباحثات بود و این مایه‌ی شرمندگی و بی‌اطمینانی.

در تنهایی هم چندین بار می‌زدی زیر گریه و آخ می‌کشیدی که "خدای من
این‌ها چقدر شبیه هم هستند، انگار یک نفر هستند!؟"

پشه بعد از در آغوش گرفتن، "شیره" گرمی سینهات را احساس می‌کرد
می‌گفت: گل من با دست خودت سیب‌هایت را بچین، یالا عزیزم، بچین.
سیب‌هایت را می‌مالیدی، اما بدون احساس لذت. در که باز شد، "شیرزاد" هم
با ادای جمله‌ی "آی گل من" گل خویش را از بدحالی خارج کرد و او را در
آغوش گرفت و زد زیر گریه. "شیرو" هم زیر گوشش نجوا کرد که "گل
خودم، چیزی نیست. گل من آرام باش". در این حالت صدای افسر همه را آگاه
کرد:

- "شیرزاد احمد مام رش" و "گللاه"ی همسرش را به کثو شماره‌ی ۱۷،
سالن شماره‌ی یک راهنمایی کنید و گزارش را پیش خودم برگردانید.
- بله (با احترام نظامی) آنان را جلو انداخت، در سالن شماره‌ی یک کثو
شماره‌ی ۱۷ را بیرون کشید. کلاه‌های آشنا با دوچشم بیرون زده ظاهر شد.
شیرو و گللاه با یک صدا گفتند: "دلزار خدیجه!؟"

از ششمین بازگویی به اینور، وقتی که گلاله بازگویی را آغاز می‌کرد، افسر چشم‌هایش را زیر نظر می‌گرفت. او هم چشم‌هایش را پایین می‌انداخت و در حال بازگویی، کلمات در دهانتش گیر می‌کرد و همراه با تنگی تنفس سخن می‌گفت.

بادی نسبتاً گرم از خارج شهر شروع به وزیدن کرد. از همه‌ی کوچه پس کوچه‌های این شهر گذشت. ویوووو ویوووو می‌کرد. گوش کسی با زبان آن باد آشنا نبود. باد می‌گفت: "زنی با پسری قرار گذاشت. پسره آن زن را از نگاه مردم دور کرد. قول داده بود از کمر بهبالا مال او باشد. پسر می‌خواست مزه‌ی همه را بچشد. او گفت: نکن پسر خدیجه بیوه‌زن بی تنبان. او هم دستی به سوی دامنش برد و گفت کدومتون بی تنبائید، هی نمذ زیر من؟! آرزوی من این... تپل است. او بازی از دستش در رفت، دید کسی بی مو رویش است که داشت بیش از حد فشار می‌آورد. بوی سیگار گیجش کرد. "شیره" را به جای پسره‌ی بی مو احساس کرد. شیره باریش و سبیل پرپشت عطرزده. بار دیگر بوی سیگار گیجش کرد. بایک دست سرش را پس زد. او هم با دهستی سیبیش را ور می‌رفت و بادست دیگر در مشغول کاری خطرناکتر بود.

صدای شلیک آن بازی را به پایان رساند.

آن باد در همه‌ی سوراخ سنبه‌های این مملکت ویوووو ویوووو کرد.

"از ابتدای وجود کره‌ی خاکی باد آغاز شده است."

"تا زمانی که انسان بجنبد، باد هم می‌وزد."

ویوووو، ویییییوووووووووو، باد در حال وزیدن است و "پاکتر، مررررر، و من هم..." را نیز با خود برده است. سال‌های سال است که این باد کلمات را باخود می‌برد و به همه‌ی سوراخ سنبه‌های مملکت سر می‌کشد و گوش کسی هم با این زبان آشنا نیست. با آغاز وزیدن این باد همه‌ی پنجره‌ها هم بر این ویوووو ویییوووو بسته می‌شود. باد همیشه ویوووو ویییوو می‌کند و به همه‌ی سوراخ سنبه‌ها سرک می‌کشد و خاموش هم نمی‌شود.

سفر
سحر رسایی
ترجمه: عدنان هنرور

همه چیز از همان روزی شروع شد که خاتمی مهربان گریان و نالان با دو چمدان دستش، وارد شد و پدرم را در آغوش گرفت، یک دل سیر گریه کرد. در اندک زمان کوتاهی معلوم شد که این خاتم مهربان مادر بزرگ ماست و در جایی دیگر زندگی می‌کند و مدت پنج سالیست که پدرم را ندیده است، از راه قاچاق از ایران به سلیمانی آمده بود.

آن خاتم که گویا مادر بزرگم بود، برایم تعریف می‌کرد که ایشان مادر دوم من هست و در نوزادی همیشه از شیر سینه‌هایش غذا خورده‌ام. چند ساعت از آمدنش نگذشته بود که ساک قشنگش را باز کرد و در گوش من و هر کدام از خواهرانم، یک جفت گوشواره‌ی طلا آویزان کرد. در ابتدا نمی‌توانستم باور کنم که ایشان به راستی مادر بزرگ من باشد.

- مادر بزرگ چه معنایی دارد؟! -

خدایا چگونه ممکن است، که هر کس یک جفت گوشواره در گوشت کند و ادعا کند که مادر بزرگ است و من هم بایستی باور می‌کردم. خواهرانم فوراً مادر بزرگ جدید را پذیرفتند، بعدش به کوچه رفتند و با افتخار تمام گوشواره‌هایشان را به دوستانشان نشان دادند و در مورد مادر بزرگ جدیدشان حرف‌ها زدند.

در آن موقع من کودکی ناتمیز پنج ساله‌ای بودم، و سرشار از سوالات جورواجور. و هیچ‌گاه هم کسی نبود که به آن‌ها پاسخی دهد. مادرم همیشه با لباس‌های سیاهش یا برای برادران شهید شده‌اش، و یا برای بخت و اقبال روز خوش ندیده‌اش، زاری می‌کرد. زنی کاملاً مهربان، اما ناتوان و عاجز از پاسخ دادن به سوالات عجیب و غریب من بود. پدری که یا در سفر بود و یا دایم الخمر و ناسازگار، در خانه بود. دستی پنهانی همیشه مرا تشویق می‌کرد. نمی‌دانم خدایا آن دست همان دست تو بود یا دستان پدر و مادرم بودند که مدام مرا از سن و سال خودم بیگانه می‌کرد.

من هر روز بیشتر از روزهای قبل سایه‌ای از ناامیدی در انتهای تخیلاتم را حس می‌کردم. حتی شلوارهای سرمه‌ای رنگ و جلیقه‌ها و لباس‌هایی که

مریم خانم همسایه‌مان، آن‌ها را با استادی تمام می‌دوخت و با قیمتی بس گران به ما می‌فروخت، در آن‌ها نیز همواره سایه‌ی ناامیدی سایه گستر بود. سوال داشتیم، سوالاتی بی جواب و سوال از سرانجام مسائل، ناامیدی و دعواکردن و قول دادن به اینکه دیگه سوالی نخواهم پرسید، سوال از "چرایی" های حاکم بر مسائل، در مورد چیزهای جدیدی که چشم‌های من کمی بزرگتر از حالت عادی آن‌ها را لمس می‌کرد.

مادرم نیز درک نمی‌کرد که دختر زلف کوتاه و گندمگونش، با چشمان پر از سوالات نپرسیده‌اش، چه می‌خواهد و در درون کوچکش چه چیزی را نهان کرده است!

من نیز نمی‌توانستم بفهمم که در بازی‌های کودکانه‌مان، چرا همیشه دوست داشتیم نقش مادر داشته باشیم، نقش همان مادری که مدام شوهرش با او دعوا می‌کند اما همیشه توان پاسخ دادن به سوالات کودکان شیطنت بازش را داشته باشد.

هنوز هم نتوانستم که درک کنم، زمانی که در دنیای کودکانمان و کودکی که در نقش شوهر پنج ساله‌ام بود وقتی که با من دعوا می‌کرد، راحت می‌توانستم زارزار اشک بریزم. من چرا بدین گونه بار آمده بودم، من مطمئنم که چیزی در درونم می‌گذشت، متفاوت از سایر کودکان. آه چقدر سنگین و وزین بود، چقدر گوشه‌های تاریک و انزوا و تفکر عمیق را دوست داشتم.

پس از سه روز گریه و بهانه‌جویی برای نخوردن غذا، من نیز رام همان خانم مهربان شدم، و با همان مهربانی‌هایش به ما آموخت که او را (دایه تهلی)، صدا بزنیم. من قول داده بودم که سفر کنم اما دور یا نزدیک رفتن، زیاد مهم نبود. من سفر و دیدن و شمردن تیرهای چراغ برق کنار جاده‌های تازه افتتاح شده برایم مهم بود، که به خودم قول داده بوم، تا شماره در ذهن دارم، شمارش کنم.

مدت دو شبانه روز از راه قلاچاق و با سواری اسب در راه بودیم تا به شهری رسیدیم که مریوان نام داشت. مریوان واقعا زیبا و افسونگر و سرسبز

بود، همه چیز برایم نو بود. خیابان‌های مریوان به نسبت همان محله‌ای که در سلیمانی در آن جا زندگی می‌کردیم، وسیع‌تر بودند. چقدر برایم لذت آور بود که در ماشینی بنشینی و تا بی‌نهایت سفر کنی و تیرهای چراغ برق تا بی‌نهایت شماره، بشماری. هر چیزی برایم زیبا می‌نمود تا زمانی که این سوال مثل باد و برق آسا مرا در گردابی فرو برد.

پس کی بر می‌گردیم؟ مادرم کجاست؟ آه چقدر به یاد بوی مادرانه‌ی مادر افتادم، حتی یاد لباس سیاه جامه‌اش می‌افتادم. من کجا بودم، پس مریم خانم و رنگارنگی لباسهایش چی؟ خواهرانم و عروسک‌های پارچه‌ایشان چی؟ پدرم چی، همان پدر دمدمی مزاجم گاهی خوب و گاهی بد. حالا چه کسی با مادرم گریه کند، زمانی که پدرم مست می‌شد و با او شروع به دعوا و بد و بیراه گفتن می‌کرد؟ حیاطمان کجاست؟ حیات و حوض آب و ماه شکسته شده در آن چی؟ چقدر هوای تیر چراغ برق و کوچهی کثیف و درهم برهمان کرده بودم. هم بازی‌ها و آلودگی‌های بچه‌گانه‌مان چی شد؟ تمامی چیزهای دلفریب و یا غیر قابل تحمل، اکنون با شنیدن نامشان همچون آلودگی‌های ترش، دهانم را پر از آب می‌کرد و در عین حال و ناگهان مرا لبریز از سوالات و تخیلات می‌کرد. آن روزها بود که تازه برایم روشن شد که این سفر سرکش، مرا از همه‌ی آن‌ها دور کرده بود. دیگر آن روزگاران تمام شد، روزهای کش رفتن آلودگی‌های ملس از کابینت سبزمان. دیگر سر عروسک‌هایم را چینه نخواهم کرد، کسی شوهر من نخواهد شد. من دیگر هم بازی بچه‌هایی دیگر نخواهم شد. دیگر گذشته‌های پر از هیجان به سر رسید. تنها دوران ملامال از ترس و وحشت و توپ‌باران و هواپیما در پیش رویم بودند.

با این خیالات خودم، به آرامی و با نوازش کردن عروسک‌های یک هفته پیش، اشکم سرازیر شد. دو دختر با سن و سالی بزرگتر از خودم، کنارم آمدند و یواشکی در گوشم گفتند: ما عمه‌های تو هستیم و به من گفتند که می‌توانم با اسم خودشان آن‌ها را صدا بزنم (نرمین و صبا). مرا به سرای تاریک و تقریباً بی‌انتهایی بردند. مرا نشاندهند و صدای خالی کردن چیزهایی

گوش‌هایم را نوازش داد. سپس گفتند که چشمانم را محکم ببندم. بعد از اینکه چشمان را گشودم، ای وای این هم رؤیا بود، پس این سفر نیز بخشی از ابتدای این رؤیاست، با خودم گفتم؛ پس صبح فردا با صدای مادرم از خواب بیدار می‌شوم که می‌گوید: عزیزم بلند شو، لنگ ظهره.

بسیار خوب.. پس تا جای که جیب‌هایم جا داشته باشد، زاج و منجوق برای (سمر و دریا) می‌برم دیگر آن سوالات عجیب و غریب را هم از مادرم نخواهم پرسید که قادر به پاسخ دادنم نباشد. و دیگر آلوچه‌های خشک را از کابینت سبزمان ور نمی‌دارم. یک عالمه زاج و منجوق‌های رنگین و قشنگ جلوی دستم بودند. آن دخترای خوشکل و خوش لباس، با لباس‌های بنفشه‌ای، به من گفتند که: تا گردنت تاب گردنبند را داشته باشد، می‌توانم گردنبند درست کنم و در گردنم بیاویزم و از فردا نیز با آن‌ها می‌توانم بازی کنم. این من بودم که تصمیم می‌گرفتم کدام نوع را می‌خواهم. آن دو دختر نیز منجوق و یاقوت و زاج‌ها را برایم نخ می‌کردند. با خودم می‌گفتم حالا که سفرم تنها یک رؤیاست و همه‌اش تنها یک ساعت است، مگر چه می‌شد که گردنبندم درازترین گردنبنند دنیا باشد. این سفر در واقع رؤیا نبود. چونکه صبح که شد نه اثری از ماه نصف شده را دیدم، نه مادرم را، و نه حتی در رؤیا نیز شلوار برای لباس کوردیم نخریدم، و نه دستم به کابینت سبز رنگمان رسید.

به سبب جنگ میان عراق و ایران، پس از دو سال و نیم، در بعد از ظهری گرم، با کوله‌باری از هدایا، هم چون آن خانمی که روزی ناگهان وارد خانه‌ی ما شد، من نیز لای در حیاطمان را باز کردم و وارد خانه‌ی خودمان شدم. مادرم را با همان لباس‌های مشکی رنگش و در حالی که زیر چشمانش کبود شده بود، دیدم. اندکی از زیبایی‌هایش کم شده بود. من در جای خودم میخ کوب شدم زمانی که مرا در آغوش گرفت، فقط و فقط مرا دو ماچ کرد.

مطمئن بودم زمانی که توانسته باشم پاسخی برای برخی از سوالاتم بیابم، در آن موقع من می‌توانم که سفر طولانیم را شروع کنم در آن موقع از لحظات تنهایی و کم حوصلگی مادرم برایتان خواهم گفت، چون که بعد از دو سال و نیم دوری از او، فقط مرا دو بار بوسید، فقط دوبار، کور شوم اگر دروغ گفته باشم. استکهلم - ۲۰۰۶ هولیر - ۲۰۱۱

راز
شیرزاد حسن
ترجمه : بابک صحرانورد

این بیوه‌زن پیر تنهاست. اگر این راز نبود، همه‌ی اهل محل به خاطر مردنش، جلوی در تکمپاره‌ی بیغوله‌ی ویرانه‌اش جمع نمی‌شدند. قبل از اینکه زبانش بند بیاید، بزرگ و کوچک، زن و مرد، فقیر و پولدار بهش التماس کردند:

- عمه‌جان، خدارو خوش نمی‌بات، بچه‌های محل بی این گز و حلوی تو دیوانه‌مان می‌کنند. بذایکی دیگه این هنر تو رو بدونه.

- عجله دارین بمیرم، ها، ای خدا نشناسا!- نه بابا، اما هیچکی هم عمر نوح رو نداره.

- نترسین خوب می‌شم.

- خب اگه

- اگه نداره، غروب بذای بچه‌های در و همسایه برگردن پیشم، قصه رو براتون تموم می‌کنم.

دم غروب، یکهو زبانش بند آمد. پشت‌بند تب و لرزی مرگبار، آن راز را با خودش برد. شب، مرده‌های محله کنار جنازه‌اش بیدار ماندند. صبح علی‌الطلوع خاکش کردند. تا غروب هرچی ازش مانده بود، غارت شد. گز و حلوی روی سینی و توی کاسه‌ها، صندوقی رنگ و رو رفته، چندتا پالتوی نخ‌نمای نمدی، لحاف و تشک‌های پوسیده و ریش‌ریش، یک ساک سفری، دیگی دودزده، حلقه و گوشواره‌های مسی، شیشه‌ای پراز آب زمزم، تبرک‌های شیخ و مشایخ، سنگ پا و موجین و میل سرمه‌کشی، آیینهای زنگزده، سه پیراهن و چهار قبای کبود، چمدانی خاکستری، که این آخری شد قسمت آن بیوه‌زنی که میت پیرزن را شسته بود. همان شب قفلش را شکست و وای از چیزهای عجیب غریب توش. قرآن و کلتی که لای یک تکه چرم و بعد چند لایه پارچه‌ی قماش و نخ پیچیده شده بود، قماش چیت و پنبه‌ای و کودری، بوی خوب و قدیمی توی چمدان، کله‌ی بیوه زن را گیج کرد. وای از عمر به باد رفته، این چیت و کودری‌های گل‌گلی که برای او نمی‌شد، چرا پیرهنشان نکرده؟ تا غروب هیچی نماند، بهجز

بیغوله‌ای خت و خالی. آن بیغوله‌ای که صبح‌ها برای گز و حلوا جلوی در
لت و پارش صف می‌بستند. روز دوم تیرک و تخته‌های به‌درد بخورش را
هم زدیند. سقفش هم به کل پایین آمد. یواشکی هی همه می‌گشتند.
مردهای محل، زن‌ها، که کلافه شده‌بودند، بچه‌هایشان را به آن خرابه
می‌فرستادند، توی حیاط و سوراخ سمبه‌های دیوار هم، گنجینه پیدا نشد. بین
چوب‌های پوسیده و تیر و تخته‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، چندتا چاله کردند،
دیوارها را هم خراب کردند. روزها گذشتند و بیغوله شد لانه‌ی سگ و
گره‌های ولگرد و گر محل، هرچی آشغال و زباله‌ی خانه‌ها هم بود، آنجا
تلنبار می‌شد، خروس و مرغ و جوجه‌ها هم آنجا پلاس بودند. بعد از
یک‌سال، یک روز زن و مرد غریبه و شیک و پیکی مردم محله را جمع
کردند، بهشان فهماندند که میراث آن پیرزن، این ویرانه است، این زباله
دانی است ...

یک شب سخت

صلاح عمر

ترجمه: شیرین امیری

چقدر به این جاده‌ی خلوت زل میزنی. کسی را نخواهی دید جز هاله‌ای مه آلود که دم به دم نزدیکتر میشود. شبیه چراغ قوه‌ای است در دستان کسی که خیلی سریع راه میرود. عجله دارد... احتمالاً چند نفر دیگر هم با او هستند... یعنی چی به سرشون اومده؟ شایدم یه اتفاق ناگواری اینجوری اونارو آواره کرده... و گرنه توی همچین شب سختی از خونه بیرون می اومدن؟ شب خیلی تاریکیه. چشم چشم رو نمی‌بینه. چراغام که همه خاموش شده‌ان. کسی از خونه نمیتونه بیاد بیرون،، حتی اگه آدم رو از خونه هم بیاندازن بیرون باز نمیتونه دو قدم راه بره. وقتی که مجبور باشی یا حادثه‌ای برات پیش اومده باشه، مجبوری و باید تکونی به خودت بدی... یانته چند سال پیش، در همچین شبی چنین چیزی هم برای تو پیش اومد؟ دقیقاً چنین شبی بود که با مادرت آواره کوچه و خیابونا شدین و دنبال زنی بودین که به دانتون برسه... تا پیداش کردین از تک و تو افتادین و دیگر نای جنیبین نداشتین. عجله هم داشتین که زود برگردین. اما بعد چی؟ کاش برنگشته بودین...

باران همراه با تندبادی مهیب در و دیوار و سقفها را بر هم میکوبد. آب از ناودون خونهتون با فشار میریزه پایین. صداش میاد توی خونه. گوشهات دارن کر میشن. اونایی که بیرونن بهتر درک میکنن، اگرچه نه از رقتن باز میمونن نه ترسی از خیس شدن دارن... خوب معلومه که انسانهای شجاعی هستن و دیگه برنمیگردن، اگه اونارو میدیدی.. این جوری همه چی معلوم میشد. از چهرهشون، میتونستی به کنه وجودشون پی ببری، میفهمیدی چرا توی این وضعیت اومدن بیرون، اما چطور میتونی اونارو ببینی؟ توی این تاریکی و در زیر نور کم سوی چراغ قوه که چیزی دیده نمیشه. مثل اینکه چتر هم باخود برنداشتن، تو یه همچین موقعیتی آدم چی یادش هست؟ چتر واسه یه همچین شبایی خوبه. هم خیس نمیشن هم اینکه با چترشون جلو بادرو میگیرن که به صورتشون نزنه، باد و بارون هم که مستقیم رو به اونا میاد. خیلی بیرحمانه خود رو به سرو صورتشون میکوبه...

لان از اینجا دورن و گرنه صداشون میگردی و ازشون میپرسیدی که چتر میخوان یا نه. حاضری هرچی خواستن بهشون بدی... ام افسوس. آگه زودتر به این خرابه روبهرو میرسین اون وقت باهشون حرف میزدی و اون چیزایی رو که میخواستن برایشون پرت میگردی پائین و کمکشون میگردی، تو که جات گرم و راحت. تو یه اتاق گرم نشستی پهلوی بخاری.... نه سرما را احساس میکنی و نه باران خیست میکنه، احتیاجی به بارانی و لباس ضخیم هم نداری،،، هر وقت بخای میری پیش ارغوان و خودتو با یه پتوی گرم میپوشانی. لباس و پالتو واسه اونا خوبه. دست خودت نیست. از درون یه چیزی وادارت میکنه که بهشون فکر فکری. آگه یه ماشین داشتی همین حالا اونا رو میرسوندی به مقصدشون، اما افسوس، نداری دیگه، فقط با چیزایی خیلی ساده و کوچک میتونی به اونا کمک کنی. جز این چیزی از دست تو ساخته نیست. این این بهترم همیشه، اونلی که کارای بزرگی ازشون برمیاد اما از آن حذر میکنن و انجامش نمیدن اونا هم تقصیری ندارن خوب از قنیم گفته‌ان که قدر عاقبت را کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. اونا هم که گرفتار مصیبتی نشده‌اند تا اینارو درک کنند.

چی شد؟ نرسیدن؟

عجله نکن. کورسوی چراغ قوهشون داره سریعتر میاد جلو. وقتی که رسیدن به اون خرابه، شاید اونجا توقفی داشته باشن و خستگی درکنن. یه تراس اونجاست واسه استراحت. اینجوری تو هم میتونی راحت بری و چراغتو بیاری و اونا رو متوجه خودت کنی. برو چراغتو پیدا کن، نه، نه... لازم نیست، نیگا کن، نزدیک شدن،،، نور چراغ هم که رو یکیشون افتاد، یه پیرزن ظاهر شد. خوب معلومه که خودشو پیچونده توی چادر.

حق داره. چیکار کنه؟... باران تا تونسته سرو صورتش رو زده. مثل موش آب کشیده، لباساش خیس خیس، نمیایست این پیرزن ناتوان رو با خودشون بیارن. آخه خیلی زار و نحیفه. نا نداره. یه همچین ویرزی چهطور میتونه این قدر سریع راه بره؟ همچین شبی یه جوون شجاع میخواد.

نمیدونم چهطوری این سرما و باران رو تحمل کرده؟
چتر ندارن و گرنه این بلا سرشون نمی اومد.
مرد چراغ به دست رو نمی بینی، فقط صداش رو میشنوی. صداش انگار
صدای یه جوونه.

(مادر زود باش. عجله کن، باید هرچه زودتر برسیم خونه خاله عایشه.
میتزسم یکی دیگه بره دنبالش. خیلی هستن مثل ما اما توی این محله فقط اون
هست، چرا وایسادی؟ قلبم داره از کار می افته. کفشاتو ول کن، وقت نداریم،
دیره. باید عجله کنیم. اما اگه خونه نبود چکار کنیم؟ اون وقت کی هست که
مارو به بیمارستون برسونه؟ بدون ماشین که نمیرسیم اونجا).

خوبه که ارغوان خوابش برده. بذار استراحت کنه. حالا اگه بیدار بود
صدای آه و ناله‌اش که اتق رو پر کرده بود، اونم دست خودش که نیست، این
سردرد و شکم درد و استفراق که ولش نمی کنه، چه کسی دوست داره خودشو
بی جهت انیت کنه؟

بذار بخوابه. بیدارش نمیکنم. من که نخواهیدم بذار اون بخوابه. منم خستگیم
در میره. حوصله شبگردی رو ندارم، خسته‌ام، همین که صدای ناله و مویهی
اونو میشنوم دیگه طاقتم طاق میشه. بیزار میشم. هزار فکر بد میاد تو مغزم،
پریشب که ازش سوال کردم، جوابش منو ترسوند (چیزی نمونده، فردا یا پس
فردا). با خود گفتم دوباره شروع میشه، دوباره سرگردون میشم و درد و زخم
دیگه‌ای می افته به جاتم.

خدایا هیچ کس رو گرفتار همچین مصیبتی نکنی. خدا کنه اینا هم به
سرنوشت من دچار نشن و زود به مقصدشون برسن. شایدم زود این خاله
عایشه رو ببداش کنن. حالا این خاله عایشه کی هست و خونه‌شون کجاست؟ ای
کاش می شناختمش. اون وقت مستقیم میرفتم پیشش. نشونشون میدادم. اما از
کجا بشناسمش؟ ندیدمش... فقط اسمشو شنیدم، یکی دو تا رو به این اسم
میشناسم، اما اونا قابل اعتماد نیستن، راه نوری نرو. اسم خاله‌قم عایشه است،
تو محله‌شون برو و بیایی داره. همه بهش احترام میذارن، اون وقتاً میخواستیم

اونو برای پسر داییم بگیریم، جور نشد دیگه. بعد با یکی از همبستگانش ازدواج کرد.

اون پیرزن و مرده که دیده نمیشن، چی شد؟ کجا رفتن؟ نمیبینمشون. حواسم پرت شد. فکر و خاطرات گذشته همه چی رو از یادم برد. تقصیر اون مرده هم هست. نداشتن کفششو خوب پاک کنه. اوناهاش. کورسوی چراغشون پیدااست. بیچن توی کوچه گم میشن. اشکال نداره بذار برن. شایدم زود این خاله عایشرو پیدا کنن، منم تا برنگردن از اینجا تکون نمیخورم. میخوام بفهمم چی بهسرشون میاد. از همین راه برمیگردن. اینجا نزدیکترین راهه برایشون، خوب معلومه که خونشون از اینجا دور نیست. چون نور چراغ از سر همین جاده بود که پیدا شد.

اما کی گفته خاله عایشرو پیدا میکنن؟ از کجا معلوم یکی دیگه زودتر از اونا نرفته باشه دنبالش؟ در این صورت کلی از کوره درمیرن و حالشون گرفته میشه. حالا کی هست اونا رو برسونه بیمارستون؟ اون خراب شده ... بدون ماشین که نمیرسن، بعدش اگه این جوری بشه، چه بلایی سر زنش میاد؟ درد زایمان شوخی بردار نیست، ای خدا خودت به فریادش برس. نذار بلایی که سر مادر کامران و بچه‌اش اومد سر اونم بیاد. واقعا سخته. هرچه بهش فکر میکنم چشمم آب نمیخوره. میترسم یه اتفاقی واسه اونام بیافته. هیچ وقت یادم نمیره چ دردی کشیدم، داستانهایی که توی کتابها نوشته شدن هم همین اندازه روی مردم تاثیر میذارن. برای همین بود که پس از مدتی اون بلایی که سرم اومده بود. الهامی شد برای مجید که یک تابلوی هنری خلق کنه. حالا مجید تابلو رو چیکار کرده؟ هر کاریش کرده باشه حق داره. چون تابلو رو که نشونم داد، توی چشاش خیره شدم و بهش توپیدم و حسابی سرش داد کشیدم و رنجوندمش ... یادمه که چطور به تابلو حمله کردم، اگه از دستم نگرفته بود تابلو رو تیکه پاره کرده بودم (از جلو چشم دورش کن، من میخوام کلا این قضیه رو فراموشش کنم و تو بیشتر پیش من زنده‌اش میلی. من احتیاجی به تابلو ندارم، اون اتفاق داره مثل خوره از درون منو میخوره.)

نمیدونم چرا امشب دوست دارم اون تابلو رو ببینم، حق دارم. زخم کهنه‌ام سر باز کرده. با دیدن او مرد و پیرزنه خاطرات تلخ گذشته‌ام همه زنده شدن. میخوام اون تابلو رو ببینم و احساسم رو قفلک بده، فردا میرم پیش مجید، میرم پیشش برای معذرتخواهی، خونه‌شون رو که بلدم، توی محله‌ی (سبز درها). اون که همیشه خونه هست. بیرون نمیره، کی از اون اتاق تاریک و حیاط باریک و سقف ریخته‌اش دور شده؟! حالا زندگی اون همینه. اون دوست و همدم رنگ و مناظر تاثیرگذاره. خون میشناسمش، باهم سرد و گرم روزگار را چشیده‌ایم. ببینمش نغزش می‌کنم و صمیمانه می‌فشارمش تو بغلم. اون از اونایی نیست که از دوست و رفیقش چیزی به دل بگیره. اون تابلو و چندتای دیگه هم بهم هدیه میده. اون وقت که تابلو او آوردم. همین گوشه نزدیک همین عکس آویزونش می‌کنم. درست وسط دیوار، خوب هم میزنه تو چشم.

اون که سر زار رفت،،، یه زنده بعد خودش به‌جا گذاشت. پس اونایی که میرن و چیزی به‌جا نمیذارن، به اونا چی میگی؟ ایناهاش کامران یه هدیه‌ی بی نظیره که واسه‌ام مونده. بچه‌ی خیلی قشنگ و تودل برو. بزرگ که بشه پسر خوش تیپی میشه. چشاش آبی و درست شبیه چشای مادرش. مادرشم واقعا زن زیبا و خوشکلی بود.

اما کامران نمیدونه که مادرش دیگه زنده نیست. فکر میکنه ارغوان مادرشه. بذار همین طور فکر کنه، بزرگ که شد خودش می‌فهمه که مادرش مرده. الان سن و سالی نداره و هنوز سه سالش نشده. وقتی که حسابی بزرگ شد می‌فهمه.

یادش که نمیره. اون دربدری رو چگونه فراموش میکنه؟ اون بیچاره هم هر روز دست یکی و پیش یکی دیگه بود. یه ماه پیش مادرم، یه ماه پیش خواگرم، اما از وقتی با ارغوان ازدواج کردم. دیگه آسوده شد. خیلی دوستش داره. زن خوبیه... ونو بچه‌ی خودش حسلب کرده... اما از کجا معلوم وقتی خودش بچه دنیا میاره بازم همین طور خواهد بود؟!!

کاش مامانش زنده بود. اون وقت چیز دیگه‌ای می شد. جلو چشمه. توی وجودمه، اون هنوز توی وجودم زنده‌س. مجید عجب تصویری کشیده بود، عجب تابلویی. تابلو عرضش ۸۰ و طولش ۹۰ سانتی متر بود. قابش هم که خیلی قشنگ بود. چوبش زرد رنگ مایل به قهوه‌ای که روشی هندسی از چند تیکه درست شده بود. شاخه‌های درخت یک درخت تنبور از سمت چپ افتاده بودند روی یک خونه‌ی کاهگلی.

برگهانش ریخته بود، مقداری از برگها از خونه افتاده بودن بیرون و مقداری هم توی حیاط پخش شده بودن. توی یه اتاق ... زنی قد بلند با حالتی طلق باز با چشمان بسته که سرش به‌سوی زانو خم شده بود.

بچه به سقف خیره شده بود و منتظر بود تا یکی بیاد و نافش رو بیره. دم در مردی روبه‌روی اونا رو زانو افتاده بود، پیرزنی هم دستاشو گذاشته بود رو شونه‌هاش....

زمان صفر
عرفان رسولی

ساعت: سه و پانزده دقیقه و سی و دو ثانیه

مکان: خانه‌ی مرده

شخصیت: همسر مرده

رل: جیغی بلند که همه‌ی اهل محل را خبردار کرد و در دو ثانیه تنها در دو ثانیه به اندازه‌ی چهار ناخن هر دو گونه‌اش را خراشید.

ساعت سه و دوازده دقیقه و سی و دو ثانیه:

گرما کلافه‌ات کرده است، به خیالت فاصله‌ی در آوردن کلیدها از جیبیت و باز کردن در حیاط و رفتن به داخل خانه که کولر هوایش را کوهستانی کرده بود بی‌نهایت است.

کلیدها در آن یکی جیبیت نبودند. خواستی کلید زنگ را فشار دهی؛ اما... دستت را می‌بری به جیب دیگری. آرام در حیاط را باز می‌کنی. حالا پسرک باید خواب باشد.

از این فکر دلت کمی بیشتر هم فشرده می‌شود و کمی هم سریع‌تر می‌زند. آرام از پله‌ها بالا می‌روی. در راهرو را هم باز می‌کنی. صدای در آرام‌تر از آن است که کسی از داخل خانه آن را بشنود. تا اینجایش را خوب رفته‌ای. صدای پسرک نمی‌آید و این باعث می‌شود صدای نفس‌ها، ضربان قلب و صدای زانوهایت را بهتر بشنوی. هر پله‌ای را که بالا می‌روی، این صداها بیشتر می‌شوند و ضربان قلبت تندتر. باور نمی‌کنی که نمی‌توانی پاهایت را کنترل کنی. همه‌ی اندام‌هایت به رعشه درآمده‌اند. حتی دندان‌هایت هم صدا می‌دهند... پله... پله... پله... پسرک خوابیده است و حالا دیگر تنها یک پله از آن سه پله باقی مانده است که به در بررسی. حتی این در را نیز بسته‌اند. آن هم در چنین گرمایی- این فکر خوبی به مغزت وارد نمی‌کند. این دلیل دیگری است که قلبت را از این هم بیشتر می‌فشارد. صدای پسرک نمی‌آید و در حال هم بسته است. خیلی نگرانی. خیلی... خیلی.

این‌ها همه دلایلی هستند تا از این هم نومیدترت کنند. چیزی ترس‌آورتر از سکوت اتفاقی نیست که تنها دو...

حالا دیگر درست پشت در ایستاده‌ای. وقتی که دست می‌بری به دستگیره‌ی در، لرزشش را می‌بینی. اگر با این وضع دستت را بگذاری روی دستگیره، بدون شک لرزش و صدای آن کارت را خراب می‌کند. به همین خاطر می‌ایستی و برای چند لحظه بی حرکت می‌مانی. نفسی فرو می‌دهی، نفسی عمیق. این تا اندازه‌ای آرام‌ترت می‌کند، البته تنها برای چند ثانیه. دستت را می‌گذاری روی دستگیره و با یک تکان در را باز می‌کنی. داخل هال شاید سر جای ت یخ می‌کنی، چون که باور نمی‌کنی چشمانت را، باور نمی‌کنی دیوار را هم، در را هم، برهنگی و روسری و موی پریشان و رنگ پریده و نفس‌ها و چشم‌های این و آن را هم که حالا دیگر نگاه نمی‌کنند به چشمانت... ساعت پنج و سی و دو دقیقه و دوازده ثانیه.

شخصیت‌ها: همسر مرده، مأمور پلیس

مکان: خانه مرده

رل: ظهر منتظرش بودیم. دیر کرده بود. مهمون داشتیم. به خاطر اون ناهار خوردیم. سهمشو نیگر داشت. (بمیرم الهی) بعد ناهار هم منتظرش بودیم. پسر مون هم چش براه خوابش برد.

ساعت سه مهمونمون رفت. کمی بعد صدای کلیدش رو توی در شنیدم. ولی اومدنش طول کشید. پایین که رفتم، دمر افتاده بود و پاهایش هنوز بیرون در مونده بود. ای خدا جون قلبم ساعت سه و دوازده دقیقه و سی و دو ثانیه.

گرما کلافه‌ات کرده است. می‌خواهی سوت زنان هممه درونت را فراموش کنی.

ناراحت نیستی که کلیدها را در این یکی جیب پیدا نمی‌کنی. تا کلیدها را در می‌آوری و در قفل در می‌چرخانی و می‌گذاری سر جایشان، شاید تنها یک یا دو میزان را از این آهنگ که ذهنت را تسخیر کرده است، با سوت نواخته باشی. در داخل راهرو هیچ صدایی غیر از آهنگ سوتت نمی‌شنوی هر چند که ناخودآگاه ولومش را هم کم کرده‌ای و به جای آن که حواست به آهنگ و

لبه‌ایت باشد، حواست پیش گوش‌هایت است. صدای بچه‌ات نمی‌آید و تو مطمئن می‌شوی که باید خوابیده یا خوابانده شده باشی.

وقتی به خودت می‌آیی که می‌بینی دیگر صدای سوت زدن قطع شده است و حواست کاملاً به گوش‌هایت است. این دو سه پله را هم در یک ثانیه می‌پیمائی. در این سکوت احساس می‌کنی یک دفعه صدای نفسی می‌شنوی. آهی می‌ایستی تا ببینی اشتباه کرده‌ای یا نه. مطمئن نیستی. هیچ صدائی نمی‌آید. در زیر کت دست راستت سردی دسته و ماشه‌ای را احساس می‌کند.

دو چشمه‌ی خون روی صحرای دو پیشانی رنگ پریده تا مدتی نمی‌گذارند در را باز کنی. دستت، دسته‌ی اسلحه را طوری می‌فشارد، گویی می‌خواهد لهش کند. دست چپت را به طرف در دراز می‌کنی. دلت انگار می‌خواهد از جا کنده شود. نفس نفس می‌زنی. هنوز دستت نرسیده است به دستگیره‌ی در، فشار داده می‌شود و در چشم به هم زدنی باز می‌شود. کیکی روبرویت سبز می‌شود که کم می‌ماند صورتت را در آن فرو ببری و چند شمع جلوی چشمانت روی کیک می‌سوزند. افراد پشت کیک باهم، آهنگی را می‌خوانند که هارمونی ندارند. دست راستت خیس عرق می‌شود. به گوش‌هایت اعتماد نمی‌کنی. به همین خاطر دیگر چیزی نمی‌بینی. سه دهان با هم باز و بسته می‌شوند که نمی‌دانی چه چیزی در چشمانشان است.

ساعت یازده و دوازده دقیقه و سی و دو ثانیه‌ی روز بعد

مکان: پزشکی قانونی

شخصیت: پزشک قانونی

رل: زیر کاغذی مهر امضاء می‌شود، که این نوشته‌ها در آن به چشم می‌خورند.

جواز دفن. علت مرگ: ایست قلبی.

ساعت سه و دوازده دقیقه و سی و دو ثانیه

گرما کلافه‌ات کرده است، همه‌های که در درونت بر پاست، بیشتر هم باعث عرق ریختنت می‌شود. سوت زدن باعث می‌شود به اشتباه دستت را به

جیب راستت ببری که کلیدها را درآوری. این اشتباه هم باعث می‌شود که ریتم و نت آهنگ به هم بخورد. با پیدا کردن کلیدها، انگار که آهنگ هم ترمیم شده باشد. کلید را می‌چرخانی. فکر خنکای داخل خانه تا دم در راهرو به دنبال خود می‌کشدت. فکری که سریع می‌گذرد، باعث می‌شود در راهرو را یواشکی باز کنی. احساس می‌کنی صدایی با آهنگ سوتت هم آوایی می‌کند. وقتی صدای سوتت را کم می‌کنی، صدا هم کم می‌شود. به گوشه‌ایت اعتماد نمی‌کنی که چیز نشنیده باشند. به همین خاطر صدای سوتت را قطع می‌کنی. صدا هم قطع می‌شود. آرام یک بار دیگر شروع می‌کنی. صدا هم باز هم ساکت می‌شوی و آن هم خسته می‌شوی از این بازی مسخره. پس ترجیح می‌دهی ساکت شوی و این را هم می‌دانی که هر چقدر سکوت بیشتر باشد، همهمه‌ی درونت هم بلندتر می‌شود. در این فاصله آن سه پله دیگر را نیز بالا می‌روی. هیچ صدایی غیر از صدای مفصل‌ها و ضربان قلبت نمی‌شنوی و این، همهمه درونت را جان می‌بخشد و به آن جسم می‌دهد. حس می‌کنی نمی‌توانی حتی یک گام دیگر برداری. مطمئن هستی پسرت حالا دیگر خوابیده است و آنها به مغزت اجازه نمی‌دهی هیچ چیزی اعتراف کند.

سنگینی بازوانت را حس می‌کنی. زمانی که دستت را بلند می‌کنی و باز می‌گذاری روی دستگیره‌ی در ماهیچه‌های بازوهایت زیر این بار به لرزه می‌افتند و تو از ترس این‌که مبدا صدای لرزش در، افراد آن طرف را با خبر کند، وزنه‌ی روی دستت را رها می‌کنی. نفس عمیقی فرو می‌بری و یک بار دیگر وزنه‌ی بازوانت را بلند می‌کنی. [...] صدای دو نفس مشتاق که به زور نجوا شده‌اند؛ گاه گاهی آهی را به صدا در می‌آورند؛ گوشت را پر کرده است و نفرت عجیبی دلت را ویران. همه‌ی اینها باعث می‌شوند چند لحظه دیرتر دستت به دستگیره برسد.

با یک تکان در را باز می‌کنی و خودت را آن طرف پیدا می‌کنی. سکوت آن طرف در، برای چند لحظه ماتت می‌کند. اما ناگهان از صدای پخ بلندی یکه می‌خوری و پسرت از پشت در ظاهر می‌شود و قهقهه‌ی آن دو نفر دیگر

تا آسمان می‌رود. حالا دیگر تنها جثه‌ات در این خانه مانده است و نمی‌توانی دیگر به چشمانشان نگاه کنی و از خودت خجالت می‌کشی. ساعت پنج و سی و دو دقیقه و دوازده ثانیه سه روز بعد: ختم مجلس ترحیم مرده.

ساعت سه و دوازده دقیقه و سی و دو ثانیه.

گرما کلافه‌ات کرده. حوصله نداری زنگ در را فشار دهی و منتظر بمائی تا بیایند و در را به رویت باز کنند. پس سر و ته هر دو جیبیت را به هم می‌زنی تا کلید را بیابی سوت یک آهنگ سریع، هم آهنگ عجله‌ات شده است. برای رفتن به داخل خانه.

این چند تکه ابر در وسط آسمان این تابستان هوا را بیشتر از این هم گرم و سنگین کرده‌اند.

و این گرما، سنگینی بیش از حد توانی روی دلت بار می‌کند. هر چند که خیلی محلش نمی‌گذاری. اما ساکت از پله‌ها بالا می‌روی. نقش روی دیوار تنها چند ثانیه توجهت را جلب می‌کند. می‌خواهی، اما نمی‌توانی افکارت را متمرکز کنی. نمی‌دانی چرا پیش خودت به دنبال نزدیکترین بهانه می‌گردی. هوا و ابرها؟ شاید اما در این بین بی آن که متوجه شده باشی، سوتت را فراموش کرده‌ای و این سکوت باعث می‌شود صدای مفصل‌هایت و سکوت خانه را بهتر بشنوی. باید پسرت خوابیده باشد. پس آنها این گمان نیرومندتر از آن است که بتوانی فراموشش کنی. حالا دیگر نگرانی هم به دلگرانیت افزوده می‌شود. حس می‌کنی بازوهایت تیر می‌کشند و هر لحظه شدیدتر می‌شود. با هر جان‌کدنی خودت را دم در می‌رسی. مماس بر در بی‌حرکت می‌مائی. صدای نفس‌ها و آه و ناله‌های مستانه‌ی آن طرف در، با صدای نفس تو در هم می‌آمیزد و صداهاى آن طرف که حالا بهتر شنیده می‌شود، هم‌آهنگ ضربان قلبت شده‌اند. ضربان قلبت ریتم آهنگی می‌شود که پیوسته در حال سریع شدن است. پیوسته هفتاد هشتاد بیشتر و بیشتر درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود می‌خواهی دستگیره‌ی در را فشار دهی، اما دستت

سنگین‌تر از آن است که بتوانی نگهش‌داری. یک بار دیگر تلاش می‌کنی دستت را بلند می‌کنی که این بار درست روی دستگیره می‌افتد و با لرزش و صدا در را باز می‌کنی. مطمئن نیستی که بتوانی گامی دیگر برداری. با این حال تلاش می‌کنی و سرانجام روی همان گامی که برمی‌داری، آوار می‌شوی. دمر می‌افتی و صورتت به سمت راست می‌چرخد و صدای نفس‌ها را در سمت چپ حس می‌کنی. جیغی می‌شنوی. جیغی آشنا اما از خواب بیدارت نمی‌کند. شاید این جیغ آخرین خاطره باشد از او. حتی طنین این جیغ هم به سویت باز نمی‌گردد و هرچه هست، تنها تاریکی است و سکوت.

ساعت پنج و سی و دو دقیقه و دوازده ثانیه‌ی هفت روز بعد: هفتم مرده

ساعت پنج و سی و دو دقیقه و دوازده ثانیه‌ی چهل روز بعد: چهلم مرده

ساعت پنج و سی و دو دقیقه و دوازده ثانیه‌ی یک سال بعد: سالگرد مرده

ساعت سه و دوازده دقیقه و سی و دو ثانیه یک سال و یک روز بعد

مکان: خانه‌ی مرده

شخصیتها: پسر و زن مرده

رل‌ها: همسر مرده دستش را روی چند شماره جابه‌جا می‌کند و بعد از چند

ثانیه با صدای نزدیک به نجوا: الو خودتی؟ خوابیده.

پسر مرده شمد را به دور خود می‌پیچد تا از باد کولر سرما نخورد و

خودش را جمع می‌کند و در لحظه‌ای شمد را کنار می‌زند. جوی اشک‌ها از

دو طرف گونه‌هایش روی بالش می‌ریزند.

ساعت پنج و سی و دو دقیقه و سی و پنج ثانیه بیست و هفت شهریور ۸۳.

قصه‌ی نویسندہ‌ای کہ اگہ بخواہد می‌تواند یک
شبہ چہارده تا داستان بنویسد

عزیز محمود پور

بله، این همان نویسنده‌ای است که می‌خواهم از او بنویسم. او که فکر می‌کرد
اگه بخواد می‌تواند یک شبه چهارده تا داستان یا بیشتر هم بنویسد که هیچ کدام
شبيه هم نباشند.

در جایی خوانده بود که ارنست همینگوی گفته: "در یک شب ده تا داستان
نوشته‌ام."

اما او می‌خواست چهارده تا بنویسد. فکر می‌کرد می‌تواند برای هر کلمه
یک داستان بنویسد. مثلا بگوید: "تنور" و کودکی خود را به یاد بیاورد، آن
وقت‌ها که دختر عمویش لب تنور برایشان قصه می‌گفت. یا بگوید: "خدا" و
حرف‌های نیچه و داستایوسکی را به یاد بیاورد که می‌گویند:....

اما او به این حرف‌ها که آن‌ها چه می‌گویند کاری نداشت. او می‌دانست که
اگه خدا بخواد، می‌تواند یک شبه چهارده تا داستان یا بیشتر هم بنویسد. مثلا
بگوید: "عاشق" و داستانی را که سال‌ها پیش نوشته بود به یاد بیاورد. به یاد
آورده بود که او هیچ وقت نتوانسته بود عاشق شود، ولی خواسته بود
عاشقانه‌ترین داستان دنیا را بنویسد. اما حین نوشتن، احساس کرده بود عاشق
قهرمان داستان خودش شده است. خیلی سعی کرده بود عاشق داستان را یک
جورایی از سیر داستان بیرون کند. ولی او هم شستش خبردار می‌شود و بر
سرش می‌غرد و می‌گوید: "تو نویسنده‌ی بزدل و بی‌غیرتی هستی." او هم در
جواب گفته بود: "باید یک پایانی برایتان بنویسم که مرغ‌های آسمان..."

صبح، که خواسته بود دنباله‌ی داستان را بنویسد، متوجه شده بود که حتا
یک کلمه بر روی کاغذ نمانده! عاشق، معشوق را فراری داده بود و کسی
نمی‌دانست کجا رفته‌اند. به همین خاطر، او فکر می‌کرد هیچ وقت نمی‌تواند
عاشق شود یا کسی عاشق او شود. اما به این اطمینان داشت که می‌تواند یک
شبه چهارده تا داستان بنویسد. مثلا بگوید: "شب" و به ساعتش نگاه کند و
داستان‌هایش را بشمارد و متوجه شود که چیزی از شب باقی نمانده و او
دوازده تا داستان نوشته است. قبل از آنکه داستان سیزدهم را شروع کند،

ناخودآگاه تمام آن حرف‌هایی را که از نحوست این عدد گفته بودند در ذهنش
جوانه زدند. به همین خاطر خواست داستانی در تیرئهی عدد سیزده بنویسد.
خودکارش را بله ... و...

اشاره:

سطرهای پایین فردای آن شب نوشته شده‌اند.
بله داشتم می‌گفتم خودکار را برداشت. اما خودکار از کار افتاده بود. جوهرش
تمام شده بود. سراسیمه تمام خانه را زیر و رو کرد اما خودکاری پیدا نکرد.
غضبناک، خودکار ته کشیده‌اش را نگاه کرد. می‌دانست تقصیر از خودکار
است، وگرنه او هنوز هم فکر می‌کند، می‌تواند یک شبه چهارده تا داستان یا
بیشتر هم بنویسد که هیچ کدام شبیه هم نباشند.

اینجا خانه‌ی من است

عطا نهایی

می‌گوید ممکن است کارگردان خودش فهمیده باشد یا یکی از بچه‌های گروه... می‌گوید ممکن است پسرک به او گفته باشد. گفته باشد: "آقا به این هنرپیشه‌تان بگویند به من کمک کند." کارگردان با تعجب گفته باشد: "کدام هنرپیشه؟" پسرک هم گفته باشد: "همانی که نقش رزمنده‌ی کرد را بازی می‌کند." کارگردان لبخند زده باشد: "آها... هیوا... او چه کمکی می‌تواند به تو بکند؟"

گفته بود: "تو چه کمکی می‌توانی به این پسرک بیچاره بکنی؟" به او گفته بود. شب، هنگامی که از سر فیلمبرداری برگشته بودند. در سالن هتل دور هم جمع شده بودند. چای می‌خوردند و گپ می‌زدند. گفته بود: "این پسرک از تو چه می‌خواهد؟"

لبخند موزیانه و شیطنت‌آمیزی زده بود. بچه‌های گروه دیده بودند. آن‌ها هم لبخند موزیانه و شیطنت‌آمیزی زده بودند. او هول شده بود. فنجان نیمه‌پر چایش را روی عسلی گذاشته بود. سرش را بلند کرده بود و گفته بود: "کدام پسرک، آقای کمالی؟"

"همانی که مرتب دوروبر گروه می‌پلکد" و حرفش را اصلاح کرده بود "دوروبر شما" او گفته بود: "بچه‌های زیادی دوروبر ما هستند. مخصوصاً هنگام فیلمبرداری." و نگاهش را از فیلمبردار که روبرویش نشسته بود و سبیل پرپشتش را تاب می‌داد، به سمت تابلوی نقاشی روی سینه‌ی دیوار - پرتره‌ی مرد خشن و بغ کرده‌ای که فقط به او نگاه نمی‌کرد - چرخانده بود. کمالی این بار خندیده بود. از قوری چینی روی عسلی یک فنجان چای دیگر برای خودش ریخته بود.

"می‌دانم. اما او با بقیه فرق دارد" فرق داشت. پسرک با بقیه‌ی بچه‌های هم سن و سال خودش که گروه را دوره می‌کردند، فرق داشت. همیشه تنها بود. تنهایی ساعت‌ها روبروی درب ورودی هتل، روی لبه‌ی سیمانی جوب می‌نشست. دنبال گروه تا محل فیلمبرداری می‌دوید. و تنها در یک گوشه می‌ایستاد و بازی هنرپیشه‌ها را تماشا می‌کرد. لاغر اندام و نیمه‌جان بود. بیشتر

از پانزده سال سن نداشت. اما مثل جوان‌های پر سن و سال‌تر از خودش، سیگار روشنی به لب می‌گرفت و به او خیره می‌شد. این کارش او را عصبی و کلافه کرده بود. گفته: "تو از جان من چه می‌خواهی؟" گفته بود: "به پیر، به پیغمبر من ریویار نیستم و ریویار را هم نمی‌شناسم."

می‌گوید ممکن است کمالی شنیده باشد، که پسرک به او گفته است: "تو ریویار هستی. من مطمئنم که تو کاک ریویار هستی و پدر و مادرم را، و خواهرم را می‌شناسی."

گفته بود: "تو باید به من کمک کنی که آن‌ها را پیدا کنم، اگر زنده باشند. اگر هم کشته شده باشند قبرشان را پیدا کنم." او گفته بود: "من باید کجا دنبال پدر و مادر تو بگردم، یا دنبال قبر صاحب مرده‌شان؟"

در مانده و خسته گفته بود و تکرار کرده بود: "کجا؟"

پسرک گفته بود: "در حلبچه"

کمالی گفته بود: "به من نگفته بودی که اهل حلبچه هستی. گفته بودی..."

گفته بود: "اهل کرکوک. جورآباد کرکوک." و کارت سبز ایرانی‌اش را نشان داده بود.

کمالی گفته بود: "برای من مهم نیست که تو اهل حلبچه باشی یا کرکوک، یا حتا سنندج. چیزی که برای من مهم است، این است که هر چه زودتر مشکلات را با این پسرک حل کنی. نمی‌خواهم هر روز و هر شب او را جلو در هتل، یا در محل فیلمبرداری ببینم. می‌ترسم برای گروه در دسر درست بکند. قبلا هم گفته‌ام..."

قبلا هم گفته بود. در سنندج، پیش از اینکه راه بیفتند و به اینجا بیایند. گفته بود: "ما برای فیلمبرداری قسمت آخر فیلم به کردستان عراق می‌رویم. به سلیمانیه. تو در آنجا مشکل خاصی نداری؟" او گفته بود: "چه مشکلی آقای کمالی؟ من فقط با بعضی‌ها مشکل دارم که خوشبختانه آنها هم

در سلیمانیه نیستند." کمالی لبخند پوزش خواهانه‌ای زده بود. سپس خطاب به همهی اعضای گروه گفته بود: " آنجا در هر حال یک کشور خارجی است. همهی ما باید مواظب رفتار و برخورد هایمان باشیم. نمی‌خواهم هیچ کدام از شما با مردم آنجا مشکلی پیدا بکند."

حالا او با پسرک مشکل پیدا کرده بود. و باید هرچه زودتر مشکلش را حل می‌کرد. برای همین از هتل خارج شده بود تا پسرک را ببیند و برای آخرین بار به او بگوید که دست از سرش بردارد. بگوید که او ریبوار نیست. اهل حلبچه نیست و چیزی از پدر و مادرش نمی‌داند و مخصوصا از خواهرش. کارت سبز ایرانی‌اش را هم با خودش برده بود. روی گوشه‌ای از کارت، عکسش را چسبانده بودند. عکس زمانی را که جوان‌تر بود. و مشخصاتش را هم نوشته بودند. هیوا محمدمین اهل جورآباد کرکوک. دوازده سال قبل به ایران پناهنده شده، و ده سال بود که کارت سبز گرفته بود.

پسرک آن طرف خیابان، روبروی هتل، روی لبه‌ی سیمانی خوب نشسته بود. او را که دیده بود بلند شده بود. از جیب کاپشن پاره و نخ نمایش، سیگارش را درآورده و روشن کرده بود. او سرآسیمه از عرض خیابان گذشته بود. نرسیده به پسرک گفته بود: " من امروز باید تکلیفم را با تو یکسره کنم" می‌گوید ممکن است این را بلند گفته باشد. یا بیش از حد تلخ و عصبی به نظر رسیده باشد که پسرک ترسیده است. از رنگ پریده‌ی صورتش و حرکت سریع و غیرعادی پلک‌هایش معلوم بود که ترسیده است.

پسرک چند قدم پا پس کشیده بود. دستش را در جیب شلوار گشاد کردی‌اش فرو کرده و با یک زنجیر کلفت فلزی بیرون آورده بود. زنجیر را دور چهار انگشت سیاه و چرکمردی دست راستش پیچیده بود. مثل جوان‌های شر و شرور. سیگارش را روی کف سیمانی پیاده‌رو پرت کرده و با پا خاموشش کرده بود. او تکرار کرده بود: " آره امروز باید تکلیفم را

با تو یکسره کنم. باید بفهمم که چرا به من پیله کرده‌ای. هزار بار گفتم من آن کسی نیستم که تو دنبالش می‌گردی."

این را وقتی گفته بود که در وسط پیاده‌رو، مقابل پسرک ایستاده بود. پسرک لاغرتر و کوچکتر شده بود. سرش را بلند کرده بود که باز هم به چشم‌ها و چهره‌ی برافروخته‌ی او خیره شود. اما زیاد طاقت نیاورده بود. او کارتش را جلوی چشم پسرک گرفته بود. کارت را تکان داده بود یا دستش لرزیده بود؟ گفته بود: "این هم کارت و سچلم."

پسرک چیزی نگفته بود. با زنجیر دور مشتتس بازی کرده بود. او خشمی‌تر فریاد زده بود: "د بخوان لامذهب. هیوا محمدامین، اهل جورآباد کرکوک."

پیاده‌رو خلوت بود. ظهر بود یا بعدازظهر؟ خورشید پشت سایبان مغازه‌ها قایم شده بود. "این هم عکس صاحب مرده‌ام. د تماشا کن."

پسرک زیرچشمی عکس را نگاه کرده بود. عکس ریپوار را. اما باز هم چیزی نگفته بود. باز هم با زنجیر دور مشتتس... او برای لحظه‌ای کنترلش را از دست داده بود. دستش را بالا برده که روی سر و صورت پسرک پایین بیاورد. پسرک فرزند و چابک یکی دو قدم دیگر عقب کشیده و زنجیر را دور خودش چرخانده بود. شاید این حرکتش مضحک و خنده‌دار بوده که او لبخند زده بود. لبخندی تلخ. دستش را به آرامی پایین آورده و بالحنی این بار تضرع‌آمیز گفته بود: "تو اشتباه می‌کنی پسر جان. به خدا اشتباه می‌کنی. من اگر ریپوار بودم، اگر اهل حلبچه بودم..."

نگفته بود چرا باید حاشا بکنم. این را روز اول گفته بود. نه همان روز که به سلیمانیه آمده بودند. روز بعد از آن روز، در محل فیلمبرداری، کوچه‌ای در یکی از محله‌های حاشیه‌ی شهر. او نقشش را خوب بازی کرده بود. نقش یک رزمنده‌ی کرد عراقی را، که همراه چند نظامی ایرانی، شب هنگام وارد شهر شده بودند و در یکی از خانه‌های آن محله قایم شده بودند. آن روز بعضی‌ها فهمیده بودند. کوچه را، و همه‌ی محله را

قرق کرده بودند. تا به دنبال یک جنگ و گریز از این کوچه به آن کوچه،
همه‌ی محله را به توپ ببندند. آن‌ها را دستگیر کنند. به سازمان امنیت
ببرند و بقیه‌ی ماجرا...

می‌گوید ممکن است کارگردان به فکر ساختن یک فیلم دیگر افتاده
باشد. و نوشتن یک فیلمنامه‌ی دیگر. ممکن است با خودش گفته باشد
قصه‌ی جاندار و محشری است. پسرک پانزده‌ساله‌ای که فقط خدا می‌داند
زمانی که سه ساله بوده چگونه از بمباران حلبچه جان سالم به در برده،
بعد از دوازده سال با دیدن او، خاطره‌ای از گذشته در ذهنش زنده می‌شود.
یک تصویر از روزی که شهر بمباران شده است.

پسرک گفته بود: "کاش می‌شد شما هم آن را ببینید. تصویر ریوار
است. خود کاک ریوار. با حالایش هیچ فرقی ندارد، غیر از اینکه کمی
جوان‌تر است و کمی هم شادتر."

گفته بود: "کاک ریوار داماد است. کنار عروس روی صندلی نشسته
است. عروس خواهر من است. مطمئنم که خواهر من بوده. کاک ریوار
می‌خندد، مثل حالا اگر بخندد و عروس هم..."

کارگردان پنجه‌هایش را توی ریش انبوهش فرو کرده بود. گفته بود: "عروس
چی؟ او هم می‌خندد؟"

پسرک سرش را پایین انداخته بود. "صورت عروس را خوب نمی‌بینم.
انگار که پشت یک شیشه‌ی مات باشد." و دوباره سرش را بالا گرفته بود.
"اما چهره‌ی کاک ریوار پشت یک شیشه‌ی روشن است. مثل همین..."
سرش را به اطراف چرخانده بود. درها، پنجره‌ها، شیشه‌ی عسلی جلو
دست، همه دودی و تیره بودند.

کارگردان، لبخند غمخوارانه‌ای زده بود. اشاره کرده بود به شیشه‌ی
روشن یکی از تابلوهای نقاشی روی سینه‌ی دیوار سالن. شیشه‌ای که پشت
آن چهره‌ی زنی بود. یک زن زیبا که از چیزی وحشت کرده باشد.
پسرک گفته بود: "بله. مثل همین شیشه."

کارگردان گفته بود: " کس دیگری هم هست که چهره‌اش پشت شیشه‌ی روشن باشد؟ حتما کسان دیگری هم آنجا بوده‌اند. "

"حتما بوده‌اند. عروس خواهرم بوده. حتما پدر و مادرم هم آنجا بوده‌اند. عروس خواهرم بوده. حتما پدر و مادرم هم آنجا بوده‌اند خیلی‌ها بوده‌اند اما من به خاطر ندارم. کاک ریوار به خاطر دارد. او اگر بخواهد... "

کارگردان گفته بود: " خودت چی؟ تو باید آن موقع سه ساله بوده باشی. "

پسرک لبخند زده بود. گفته بود: " آره، من کوچک بوده‌ام. حتما روبروی عروس و داماد نشسته‌ام و کف زده‌ام. مثل پدر و مادرم. مثل بقیه. باید همه کف زده باشیم هلله کشیده باشیم... "

پسرک سیگاری از جیبش درآورده بود. کارگردان گفته بود: " صداها را چی؟ صداها را به خاطر داری؟ مثلا صدای کف‌زدن‌ها را. هلله کشیدن‌ها را. "

لبخند روی لبان پسرک خشکیده بود. سیگارش را روشن نکرده بود. دوباره در جیبش گذاشته بود. گفته بود: " نه " و بعد گفته بود: " اما چرا. فقط صدای انفجار را. صدای به هم خوردن درها و پنجره‌ها را. شاید هم جیغ و فریاد مردم را... "

می‌گوید ممکن است کارگردان فکر کرده باشد اگر ذهن پسرک بیشتر تحریک بشود، شاید قصه به اوج و فرود مطلوبش هم برسد.

گفته بود: " تو باید با این پسرک بیچاره مهربان‌تر باشی. " کارگردان به او گفته بود. گفته بود: " من به پسرک قول داده‌ام بعد از اینکه کارمان در اینجا تمام بشود، با او به حلبچه می‌روی. " او بهت‌زده و نگران گفته بود: " حلبچه؟! نکند شما هم قصه‌ی پسرک را باور کرده‌ای آقای کمالی؟! "

کمالی نگفته بود باور کرده است. البته نگفته بود باور هم نکرده است. فقط گفته بود: " با هم می‌رویم. من و تو و پسرک. " نگفته بود پسرک. گفته بود: " این آقا پسر. من می‌خواهم از زندگی این آقا پسر فیلم بسازم. مگر

نمی‌خواستی که در فیلم بعدی من هم... " و ادامه نداده بود. او هم چیزی نگفته بود.

پسرک خوشحال شده بود. از زندگی خودش گفته بود. از گذشته‌اش. از آن وقت‌ها که بچه بوده، یک بچه سه ساله، و پیرمرد آوارهای او را به بیوه‌زن میانسالی در یکی از روستاهای سنندج سپرده است. گفته بود دایه گل‌بهار شش سال مثل مادر واقعی از او مراقبت کرده، اما وقتی دوباره شوهر کرده، شوهرش او را به یک پیرمرد کور دوره‌گرد فروخته، که عصاکشش بشود. گفته بود...

می‌گوید ممکن است خودش هم به شک افتاده باشد. وقتی که کارگردان و دیگر اعضای گروه ته دلشان حرف‌های پسرک را باور کرده‌اند، ممکن است خودش هم گفته باشد: "نکند من واقعا ریوار هستم. اهل حلبچه. و بعد در یک حادثه‌ای، مثلا بمباران، حافظه‌ام را از دست داده‌ام." این را کارگردان گفته بود. روزی که همراه پسرک از سلیمانیه به حلبچه رفته بودند. در طول راه در حالی که از جاده و دشت وسیع دو طرف جاده و از گندمزارهای زرد درو شده گذشته بودند، او گفته بود:

"اگر من واقعا ریوار و اهل حلبچه هستم، پس چرا سالها قبل وقتی که به ایران پناهنده شده‌ام به نام هیوا محمدمین اهل جورآباد کرکوک کارت سبز گرفته‌ام؟"

شب قبل از رفتنشان به حلبچه، وقتی در سالن هتل با دیگر اعضای گروه خداحافظی کرده بودند، او گفته بود: "کاش کرکوک هم مثل اینجا آزاد شده بود و من می‌توانستم همه‌ی شما را به آنجا دعوت کنم. به ده خودمان." گفته بود: "در جورآباد یک خانه‌ی بزرگ، باغ و ملک کشاورزی و صدها رأس گاو و گوسفند داریم."

مستخدم هتل که برایشان چای و نوشیدنی آورده بود، گفته بود: "مگر شما اهل جورآباد هستی؟ دو کیلومتری شرق کرکوک؟"

او سرش را به نشانه تأیید تکان داده بود. مستخدم محجوب لبخند زده بود. گفته بود: "اما جورآباد را بعضی‌ها سال‌ها قبل ویران کرده‌اند. مگر شما خبر ندارید؟"

مستخدم این را یواش گفته بود. بچه‌های گروه نشنیده بودند. او هم خودش را به نشنیدن زده بود. می‌گوید ممکن است پسرک مخصوصاً او و کارگردان را به آن قهومخانه برده باشد قهومخانه‌ای در مرکز شهر حلبچه. ممکن است فکر کرده باشد، حتماً کسی گذرش به آنجا می‌افتد که ریپوار را بشناسد.

پسرک گفته بود: "سه سال قبل وقتی از دست پیرمرد کور فرار کردم و برای بار اول به اینجا آمدم، در این قهومخانه جاگیر شدم."

قهوه‌چی عاقله مرد کوتاه‌قدی بود که دست راستش را تا آرنج توی یقه‌ی پیراهن و قبای کردی‌اش فرو کرده، سینه و شانه‌هایش را خارانده بود. پسرک جلوتر از او و کارگردان وارد قهومخانه شده بود. قهوه‌چی با دیدنش لبخند مهربانانه و کم‌رمقی زده بود و گفته بود: "تو که می‌گفتی دیگر به اینجا بر نمی‌گردی."

پسرک برگشته بود. و او و کارگردان را به داخل دعوت کرده بود. قهوه‌چی گفته بود: "غلط نکنم کس و کارت را پیدا کرده‌ای."

پسرک مهمان‌هایش را به او معرفی کرده بود: "این کاک ریپوار دامادمان است. این آقا هم فیلمساز است." گفته بود: "می‌خواهد از زندگی من فیلم بسازد." و رفته بود کنار او و کارگردان روی نیمکت نشسته بود.

قهوه‌چی مشتری‌های غریبه و تازموارش را برانداز کرده بود. اما چیزی نگفته بود. مرد آبله‌رویی که چشمان تر و از کاسه بیرون زده‌ای داشت و کنار قهوه‌چی نشسته بود، گفته بود: "پس چرا کسی نمی‌آید از زندگی من فیلم بسازد؟ من که هشت نفر از عایله‌ام را از دست داده‌ام..."

جوان بیست، بیست و دو ساله‌ای وسط حرفش دویده بود. گفته بود: "از تو فیلم بسازند؟ باید از جوان‌ها فیلم بسازند. از جوان‌هایی مثل من که

سال‌ها پیش مرگ وطنشان بوده‌اند." و قیافه‌ی آرتیست مآبانه‌ای گرفته بود و رفته بود درست روبروی کارگردان نشسته بود.

کارگردان گفته بود: "اگر به من اجازه و امکانات بدهند، در همین شهر بیشتر از ده فیلم می‌سازم که هر کدامشان جایزه‌ی مطرح‌ترین جشنواره‌های دنیا را ببرند." کارگردان این را غروب همان روز گفته بود. بعد از اینکه همه‌ی خیابان‌های شهر را گشته بود. بیشتر خرابه‌های زمان بمباران را دیده بود. و با چند نفر از مردم شهر گفت و گپی زده بود.

او و کارگردان و پسرک، شب را در آن قهوه‌خانه مانده بودند. نه فقط شب او را. قهوه‌چی تا دیر وقت شب برایشان حرف زده بود. از گذشته‌ی شهر گفته بود. از پاشاهای شاعر که در پاشانشین کوشکشان، در وسط باغی بزرگ مشرف به چشمه و حوضی آنچنانی نشسته بودند و دختران زیبای حلبچه‌ای را که می‌آمدند و مشک‌ها و کوزه‌هایشان را پر آب می‌کردند و می‌رفتند، تماشا کرده بودند. شعر سروده بودند. شعرهایشان را برای همدیگر خوانده بودند.

کارگردان گفته بود: "گذشته‌های دور را فراموش کن. از گذشته‌های نزدیک حرف بزن. از جنگ، از بمباران، از روز بمباران شیمیایی برایمان بگو. از مردمی که در آن روز..."

قهوه‌چی حرفش را قطع کرده بود. گفته بود تنها کاری که می‌تواند برای مردمی که در آن روز از بین رفتند بکند، این است که از آن‌ها چیزی نگوید. بعد رویش را به او کرده بود و گفته بود: "راستی این پسرک می‌گوید که شما دامادش هستی، هستی؟"

او لبخند تلخی زده بود. گفته بود: "لازم نیست حرفش را جدی بگیری. این یک بازی است. یک بازی تمرینی."

قبل از اینکه به حلبچه بروند کارگردان گفته بود: "در فیلم بعدی، تو همین نقش را بازی می‌کنی. نقش داماد پسرک بیچاره‌ای که..."

می‌گوید ممکن است قهوه‌چی حدس زده باشد که این قصه پایان خوشی ندارد. برای همین گفته است: " مواظب باش پسرک بازی نمی‌کند. پسرک در بهر به دنبال کسانی می‌گردد که شما را بشناسند و به خاطر بیاورند. " او گفته بود: " پسرک بی‌خودی خودش را خسته می‌کند. من در همه‌ی عمرم غیر از این دفعه فقط یکبار دیگر به اینجا آمده‌ام. " به یاد نیآورده بود کی، و چقدر مانده بود. گفته بود: " حتماً آن موقع خیلی کوچک بوده‌ام. "

به قهوه‌چی گفته بود که همیشه‌ی خدا دستش توی یقه‌ی پیراهن و قبایش بود و سینه و شانه‌هایش را می‌خارانند، نصفه شب‌ها هم از قهوه‌خانه بیرون می‌رفت و در جوب خیابان اسفراغ می‌کرد. کارگردان گفته بود: " شما باید پیش دکتر بروید. یک دکتر متخصص در سلیمانیه یا اربیل. " قهوه‌چی خندیده بود. گفته بود: " چیز زیاد مهمی نیست بیشتر مردم حلبچه... "

بیشتر مردم حلبچه، ریبوار را شناخته بودند. و در جواب پسرک که پرسیده بود: " شما این کاک ریبوار را به خاطر می‌آوری؟ از قبل از بمباران؟ " گفته بودند: " البته که به خاطر می‌آوریم. تا حالا کجا بوده؟ انگار که اصلاً عوض نشده. " پسرک خوشحال شده بود. کارگردان تعجب کرده بود، او هم...

او فقط منگ بود. از وقتی که قهوه‌چی گفته بود مواظب باش پسرک بازی نمی‌کند، ترسیده بود. قهوه‌چی گفته بود: " نباید حرف این مردم را باور کرد. " گفته بود: " سه سال قبل، هنگامی که پسرک به اینجا آمده بود و دنبال پدر و مادرش می‌گشت، ده‌ها زن و مرد جلو همین قهوه‌خانه صف کشیده بودند. همه مدعی بودند که پدر و مادرش هستند. حتا با همدیگر دعوا و مرافعه می‌کردند. "

یکیشان از خالی می‌گفت که پایین ابروی چپش است. می‌گفت پدر بزرگش هم خالی به همین شکل و اندازه، پایین ابروی چپش داشته. یکیشان از زخم کهنه‌ای می‌گفت که روی فرق سر پسرک است. می‌گفت یکساله بوده که از پنجره افتاده پایین فرق سرش زخمی شده.

قهوه‌چی گفته بود: "پسرک بیچاره دنبال یک پدر و یک مادر می‌گشت، اما ده‌ها پدر و مادر پیدا کرده بود. یکی دو ماه هر چند شب پسر پدر و مادری بود."

کارگردان گفته بود: "یعنی این مردم تا این حد دروغگو هستند؟" قهوه‌چی خندیده بود: "دروغگو؟ البته که دروغگو نیستند. در این شهر ده‌ها زن و مرد روز بمباران پسر سه ساله‌شان را گم کرده‌اند. این پسرک ممکن بود یکی از آن بچه‌ها باشد."

می‌گوید ممکن است کارگردان گفته باشد حالا می‌فهمم چرا هیچ فیلمی از این مردم ساخته نشده است. گفته باشد من هم حق ندارم و البته نمی‌توانم از زندگی این پسرک فیلم بسازم.

گفته بود. به پسرک گفته بود: "تو باید گذشته‌ات را فراموش کنی. باید به فکر ساختن آینده‌ات باشی."

پسرک به شوخی گرفته بود. گفته بود: "آینده؟" اما وقتی که فهمیده بود کارگردان قصد شوخی و مزاح ندارد، ترسیده بود. "ولی شما به من قول دادی." کارگردان دستش را روی شانه‌ی پسرک گذاشته بود و گفته بود: "با خاطره و تصویری که فقط چهره‌ی یک نفر پشت شیشه روشن باشد و بقیه..."

پسرک میان حرفش دویده بود: "ولی من چهره‌های دیگری را هم می‌بینم. چهره‌ی خواهرم را که عروس است و چهره‌ی کسانی که توی اتاق، کنار عروس و داماد ایستاده‌اند. می‌خندند و کف می‌زنند."

پسرک این را روز چهارم یا پنجم گفته بود. روزی که شب قبلش زن چلاقی به قهوه‌خانه آمده بود.

قهوه‌خانه تعطیل بود. قهوه‌چی و مهمان‌هایش میزها را جمع کرده بودند. نیمکت‌های بزرگ و چوبی را چیده بودند. جایشان را انداخته بودند و ناگهان کسی در زده بود. قهوه‌چی در را باز کرده بود. زن سرآسیمه وارد شده بود.

"با کی کار داری خواهرم؟ این وقت شب چی می‌خواهی؟"

قهوه‌چی پرسیده بود و زن گفته بود: "با برادرم. کاک ریوار." قهوه‌چی و کارگردان، حتا پسرک هم حیرت‌زده نگاهشان را از زن به سمت او چرخانده بودند. زن دیده بود. چوب‌های زیر بغلش را پرت کرده بود. لی‌لی‌کنان به طرف او دویده بود و دست‌هایش را دور گردنش حلقه کرده بود.

"کاک ریوار... برادرم..."

بعد از رفتن زن، قهوه‌چی گفته بود: "چند روز دیگر که اینجا بمائی، ده‌ها زن و مرد دیگر هم پیدا می‌شوند که ادعا بکنند تو برادر یا پسرشان هستی."

او گریه کرده بود. گفته بود: "همین فردا از این خراب شده می‌روم. قبل از طلوع خورشید." اما نرفته بود. هیچ کدامشان نرفته بودند. می‌گوید ممکن است پسرک دروغ گفته باشد که چهره‌های دیگری را هم به یاد آورده است. چهره‌ی کسانی که آن روز کنار عروس و داماد بوده‌اند.

پسرک گفته بود: "حالا دیگر خانه را هم می‌بینم. حیاط خانه را هم. حتا کوچه را هم به یاد می‌آورم." کارگردان گفته بود: "دیگر فرقی نمی‌کند. ما همین امروز از اینجا می‌رویم. برمی‌گردیم." گفته بود: "ما فقط برای یک هفته اجازه‌ی ماندن داریم. دیرتر برگردیم دچار مشکل می‌شویم." او گفته بود: "یکی دو روز دیگر هم می‌مانیم."

"می‌مائیم؟" کارگردان تعجب کرده بود. قهوه‌چی هم. پسرک اما خوشحال شده بود. لبخند قدرشناسانه‌ای زده بود و گفته بود: "متشکرم کاک ریوار."

او گفته بود: "باید در این یک، دو روز همه‌ی کوچه‌های شهر را بگردیم." و رو کرده بود به پسرک. "کوچه‌ای را که می‌گویی به یاد آورده‌ای اگر دوباره ببینی..."

پسرک گفته بود: "آره حتما."

گفته بود: "همین کوچه است." و ایستاده بود. در اول کوچه‌ی باریک و بن‌بستی که به هیچ جا راه نداشت، مگر به چند خرابه و چند خانه‌ی کوچک که پیدا بود آن‌ها هم خراب شده بودند و با خشت‌ها و در و پنجره‌ی قبلی‌شان دوباره ساخته شده بودند. او هم ایستاده بود. در کنار پسرک. گفته بود: "اشتباه نمی‌کنی؟ این کوچه‌ی بن‌بست با این خانه‌های..."

پسرک رفته بود. توی کوچه پیش بچه‌های کوچکی که میان خاک و خل بودند. چند زن در سایه‌ی درختی نشسته بودند. تنه‌ی درخت درست وسط دیوار حیاط یکی از خانه‌ها بود. تنه بزرگی، از عرض دیوار هم بزرگتر، بچه‌ها از آن بالا رفته بودند. بالاتر از دیوار، روی شاخه‌های خم‌شده به سمت حیاط، نشسته بودند. میان شاخ و برگ‌ها. پایین درخت، دور تا دور حیاط مردم جمع شده بودند. حیاط بزرگی بود. وسط حیاط حوض و، کنار حوض هم یک تلمبه بود. عده‌ای دور حوض و تلمبه می‌رقصیدند. چویی می‌کشیدند. پسرک گفته بود: "می‌بینی کاک ریوار، این هم تلمبه..."

می‌رقصیدند. چویی می‌کشیدند. پسرک گفته بود: "می‌بینی کاک ریوار، این هم تلمبه..."

تلمبه هنوز بود، بدون دسته. اما حوض نبود. خراب شده بود. خانه هم آوار شده بود. تلی از خاک. درخت وسط دیوار حیاط هم خشکیده بود. سوخته بود. دیوار حیاط هم... پسرک به طرف تلمبه رفته بود.

می‌گوید ممکن است پیرزن از پنجره‌ی کوچک خانه‌اش آنها را دیده باشد. او را و پسرک را که با دست راستش لوله‌ی تلمبه را چسبیده است و دور خودش چرخیده است.

پیرزن از پنجره‌ی کوچک خانه‌اش در سمت دیگر کوچه آنها را دیده بود. هن‌هن‌کنان از پله‌های چوبی پایین آمده بود. از عرض کوچه گذشته بود، کنار او، شانه به شانه‌اش ایستاده بود و به پسرک که هنوز دور خودش، دور تلمبه‌ی وسط حیاط می‌چرخید، خیره شده بود.

"شما در این کوچه می‌نشینید مادر؟"

او پرسیده بود. پیرزن سرش را تکان داده بود. گفته بود: "آره پسرم. من سال‌هاست که در این کوچه..."

او گفته بود: "این خانه هم در بمباران آوار شده. شما صاحب خانه را می‌شناسید؟"

پیرزن یکی دو قدم دور شده بود. به تنه‌ی سوخته‌ی درخت تکیه داده بود و آرام خم شده و نشست. گفته بود: "خانه‌ی برادرم است." پوزخند تلخی زده بود: "سال‌ها قبل خانه‌ی برادرم بود."

پسرک همچنان دور خودش و دور تلمبه‌ی وسط حیاط چرخیده بود. او به طرف پیرزن رفته بود. هول و هراسان در مقابلش چمباتمه زده بود. گفته بود: "خانه‌ی برادرت بوده؟"

مردد گفته بود و به چشم‌ها و چهره‌ی چروکیده‌ی پیرزن خیره شده بود. گفته بود: "این پسر می‌گوید روزی که اینجا بمباران شده، در این خانه عروسی بوده. عروسی... " نگفته بود خواهرش. خواهر پسرک.

پیرزن گفته بود: "عروسی پسرم ریوار." نگاه پیرزن به او نبود. به پسرک، خانه‌ی آوار شده، شاید هم به یک جای دور بود، خیلی دور. گفته بود: "دختر برادرم را برایش گرفته بودم. نازنین برادرم را." گفته بود: "همه‌ی کس و کارمان را دعوت کرده بودیم. دوستان و آشنایان... مردم کوچه و محله... مراسم بزرگی بود. دور تا دور حیاط مردم جمع شده

بودند و می‌رقصیدند. چوپای می‌کشیدند. " گفته بود: " عروس و داماد توی یکی از اتاق‌ها، روی دو تا صندلی نشسته بودند. بقیه هم... برادرم، خواهرهایم، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایم..."

پیرزن گفته بود و اشک‌هایش از لابه‌لای چروک‌های چهره‌ی پیر و خسته‌اش سر خورده بودند.

می‌گوید ممکن است پیرزن دروغ گفته باشد. ممکن است او هم مثل بقیه... پیرزن گفته بود: " موقع بمباران به دنبال کاری به خانه‌ی خودمان رفته بودم. همین خانه‌ی روبرویی. غرش بمب‌ها که خوابید، سراسیمه بیرون پریدم. مردم مثل مور و ملخ از در همین حیاط خارج می‌شدند. فریاد زدم عروس و داماد... نازنین و ریوار... مردم امان داخل شدن نمی‌دادند. حتا امان ایستادن و ماندن. مثل سیل می‌آمدند، من را با خودشان می‌بردند و از خانه دور می‌کردند. من همچنان فریاد می‌زدم عروس و داماد... نازنین و ریوار... می‌گفتند آن‌ها قبل از دیگران بیرون پریده و در رفته‌اند. می‌گفتند خودشان آن را دیده‌اند که سوار ماشین شده‌اند اما کسی آن‌ها را ندیده بود. " پیرزن به هق‌هق افتاده بود.

او گفته بود: " اما شاید ریوار... " از ترسش بقیه را نگفته بود. نگاه وحشت‌زده‌اش را به پیرزن، به چشمان تر پیرزن، به چروک‌های صورتش دوخته بود.

پیرزن گفته بود: " مادرش بمیرد ریوار. جوان رعنایی بود. " و نگاهش را از پسرک، از خانه‌ی آوار شده، از آن دورها دزدیده بود و به او دوخته بود. گفته بود: " رعنا و بالابلند، مثل شما، اما از شما جوان‌تر و خیلی هم شادتر. "

پسرک خسته و خوشحال به سمت او آمده بود. گفته بود: " می‌بینی کاک ریوار. اینجا خانه‌ی من است. همان خانه‌ای که می‌گفتم. می‌بینی که خانه‌مان را پیدا کردم. "

می‌گوید ممکن است او هم یک روزی مثل پسرک کسی را ببیند، و با دیدنش تصویری از گذشته را به یاد بیاورد. ممکن است او هم...

کشته‌شدن یک
سرباز ترک در زاخو
فرهاد پیربال
ترجمه: نوید ذبیحی

روایت ماجرا از زبان مرد

- من و زنم و دوتا بچه‌هایم، داشتیم از پل رد می‌شدیم، سه تا سرباز ترک از روبرو می‌آمدند. من دست دخترم را گرفته بودم. می‌خواستیم برویم آن‌ور پل و سری به مجسمه‌ی "احمد خانی" بزنیم. زنم، بچه بغل، چند متر جلوتر از من می‌رفت. یکهو یکی از سربازهای ترک دستش را دراز کرد جلو چشمم می‌شود نوشت دست زنم را گرفت.

روایت ماجرا از زبان یک شاهد

- قربان، من وقتی از جریان باخبر شدم که از پشت سرم یکهو صدای رگبار کلاشینکف بلند شد، وحشتناک بود. راستش نمی‌دانم کی به کی زد. اما با چشم‌های خودم دیدم غیر از آن سربازی که توی خون خودش غلت می‌زد، هر دوتا سرباز دیگر مست بودند، معلوم بود خیلی خورده بودند.

روایت ماجرا از زبان "مجرم"

- من از همه‌ی جریان باخبرم، از اول اولش تا خود حالا. چون که من از جاده‌ی آن طرف پل، همه‌شان را می‌دیدم. مرد خودش بود و زن و دوتا بچه‌هایش. معلوم بود غریبه‌ان و برای گردش و تفریح آمده‌اند "زاخو". مرد دست دخترش را گرفته بود، زنش هم پسر کوچکش را بغل کرده بود و چند متری جلوتر از شوهرش داشت می‌رفت. یکهو سرباز ترک دستش را دراز کرد و دست زنش را گرفت.

روایت ماجرا از زبان یکی از سربازهای ترک

- مرحوم، نخیر، هیچ خطایی ازش سرنزد، بلکه برعکس، روی پل، رفت خیلی محترمانه برای اظهار دوستی و نزدیکی، قوطی پیسی‌ای به شوهر زنه، به مرده تعارف کرد. بعدش بود که این بدبختی و این نحسی پیش آمد.

روایت ماجرا از زبان مرد

- بله درسته، جناب قاضی، من بعدش، تف کردم تو صورت آن سرباز. وقتی تف کردم، یک دفعه کلاشینکفش را از دوشش پایین کشید و خواست

من را بکشد. در حال پایین کشیدن کلاشینکف از شانه و آماده شدنش، چند متری از من بچه به دوش فاصله گرفت. همان لحظه بود که قبل از اینکه به من شلیک کند، سربازی که باهاش بود، از پهلو دستش گرفتش زیر رگبار کلاشینکف و بعدش فرار کرد.

روایت ماجرا از زبان یک شاهد

- قربان، همان طوری که گفتم، نمی‌توانم بگویم " آن مردی که از جاده آمده بود سرباز را به کلاشینکف بست". من اینو ندیدم، اما وقتی رسیدم سر جریان، کلاشینکف دست آن سربازی بود که داشت فرار می‌کرد و حالا اینجا نیست.

روایت ماجرا از زبان مجرم

- من از آن طرف جاده‌ی روی پل، وقتی سرباز را دیدم که کلاشینکف را رو به مرد گرفته، با عجله دویدم طرفشان تا وساطت کنم و نگذارم مرد و بچه‌ی بغلش کشته شوند قبل از اینکه برسم پیش سرباز، صدای رگبار کلاشینکف از کنارش بلند شد و غرق خونش کرد. سرباز همراهش بود. کشتش، کشتش و بعد فرار کرد.

روایت ماجرا از زبان یکی از سربازهای ترک

- مرحوم وقتی قوطی پیسی را به آن بابا تعارف کرد، شنید او خیلی با عصبانیت به ترکی گفت: "یوخ، ایچمرم" دوستم گفت: "ایچ". آن مرد، باز به ترکی و با عصبانیت گفت: "من حالم از پیسی ترکی به هم می‌خوره. هرچی وسایل و خوردنی و نوشیدنی ترکی رو تحریم کردم. هیچ وقت هیچ چیز ترکی نمی‌خورم و نمی‌ندازم بالا". دوستم گفت: "چرا؟" آن مرد گفت: "چون که شماها کثیف و متجاوزین". دوستم گفت: "معذرت می‌خوایم". وقتی کمی از هم دور شدیم. آن مرد- برای جری کردن ما- داد زد: "زنده باد گوردستان".

روایت ماجرا از زبان مرد

- چطور؟ بله جناب قاضی، من بعدش تف کردم تو صورت آن سرباز. آم، بله، هر دو دستم بند بود، بچه بغلم بود.

روایت ماجرا از زبان یک شاهد

- بله؟ نخیر جناب قاضی، من متوجه این نشدم که سرباز کشته شده آنجای زنه را گرفته باشد. ببخشید، چی فرمودید؟ آن سربازی که فرار کرد؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم چرا فرار کرد، اما مست بود. شاید از ترس فرار کرد.

روایت ماجرا از زبان مجرم

- چطور جناب قاضی؟ بله، من با چشمای خودم دیدم، سرباز آنجای زنش را گرفت. سرباز دیگر هم، برخلاف انتظار، خیلی با شرف و مرد بود که غیرتش قبول نکرد جلوی چشماش آنجای زنی را بگیرند و بعد شوهرش را هم بکشند. مست هم بود. بعدش، جناب قاضی، هیچ بعید نیست کلاشینکفش را رو به آن مرد گرفته باشد و از کنار، دم گوله‌ی دوستش افتاده باشد. چه می‌دانم. مست بودند دیگر.

روایت ماجرا از زبان یکی از سربازهای ترک

- مرحوم به دست دوست خودش کشته نشد. هر دو مجرم دروغ می‌گویند و با هم ساخت و پاخت کرده‌اند و این سناریو را به هم بافته‌اند و هی می‌گویند. درسته، مرحوم از این خیلی ناراحت شد که آن مرد به ترک‌ها فحش داد و بعد داد زد: "زنده باد کردستان". اما اصلاً جوابش را نداد. مجرم، آن مردی است که از آن طرف جاده آمد پیشمان، او بود که آتش معرکه را زیاد کرد و ما را به فحش گرفت؛ اینطوری وانمود می‌کرد که ما به آن زن و شوهر، دست درازی کردیم و او طرفداری‌شان را می‌کند. خود خودش بود که یکهو ناغافل کلاشینکف را از شانهای دوستم پایین کشید و کشتش.

روایت ماجرا از زبان مرد

- من دارم به خود خدا می‌گم: آن مردی که از آن طرف جاده آمد پیشمان، خدا پشت و پناهت باشد، آدم درستی بود. درسته، از ما طرفداری کرد و بدش آمده بود، سرباز ترک، صلات ظهر به ما دست‌درازی کرده، اما او هم مثل من، از صدای رگبار کلاشینکف جا خورد. اصلا انتظار این را نداشتیم که آن سرباز دیگری که باهاش بود، به خاطر ما دست به اسلحه شود و این حرف‌ها.

روایت ماجرا از زبان یک شاهد

- قربان، درباره‌ی "آن مردی که از جاده‌ی آن طرف پل آمده بود" من فقط همین قدر یادم است، که بعد از رگبار و کشته‌شدن سرباز، بالا سر جنازه ایستاده بود و به شوهر زن می‌گفت: "باز خوب شد به دست خودشان کشته شد". همان موقع داشتم می‌دیدم: سربازی که فرار کرده بود، خیلی دور، پشت به ما، داشت می‌دوید و مست و پاتیل، شلنگ تخته می‌نذاخت و می‌لرزید.

روایت ماجرا از زبان مجرم

- جناب قاضی، من این را قبول دارم: وجدان و شرفم قبول نکرد یک سرباز ترک جلوی چشمم اینطوری به یک زن کرد دست‌درازی کرد و بعدش بخواهد شوهرش را بکشد؛ دوان‌دوان رسیدم پیششان، اما من فقط برای این رفتم که جداشان کنم و نگذارم آن مرد را بکشد. من اصلا دستم به اسلحه نخورد.

روایت ماجرا از زبان یکی از سربازهای ترک

- جناب قاضی، قبل از هر چیز، می‌خواهم این را خدمتتان عرض کنم که ما هیچ کدام مست نبودیم. بعدش هم ما ترک‌ها اگر هم مست باشیم هیچ وقت آنقدر بی‌ظرفیت و بی‌جنبه نیستیم که بیاییم آنجای زنی را بگیریم. جناب قاضی، اگر مسئله دشمنی و کینه‌ی سیاسی نیست چطور آن مرد به خاطر "آنجای یک زن" دست به اسلحه می‌شود و سرباز دولت را می‌کشد؟ این دو مرد هر دویشان بدشان از ترک و سرباز ترک می‌آید،

سناریوشان داد می‌زند که مبنایش روی دروغ است، می‌خواهند سرپوش بگذارند روی جرم و جنایت همدیگر.

روایت ماجرا از زبان مرد

- جناب قاضی، جنابتان من را به خاطر این گناهکار می‌دانید که دعوا را من شروع کردم و تف کردم تو صورت سرباز ترک. من فقط یک سؤال ازتان دارم، جناب قاضی: "شما، خودت و زنت و دوتا بچه‌هات، اگر از "هولیر" پیاده آمده باشید "زاخو" و یکهو روی پل یک سرباز ترک جلوی چشمتان آنجای زنتان را بگیرد، چیکار می‌کنید؟"

روایت ماجرا از زبان یک شاهد

- قربان، من نمی‌توانم جواب این سؤالتان را بدهم: چون که من از هیچی خبر ندارم، فقط آنقدر دیدم و شنیدم که گفتم. نخیر، خبری از جریان تعارف کردن قوطی پیسی ندارم. هیچ قوطی پیسی‌ای هم توی محل حادثه ندیدم. شما که از آن زن هم بازجویی کردید، جناب قاضی.

روایت ماجرا از زبان مجرم

- بابا دست خوش، توی خاک خودمان بهمان دست‌درازی کنند و بعد گناهکارمان هم بکنند و اسممان را بگذارند قاتل و آدمکش! جناب قاضی، می‌بخشیدها، اجازه بدید از حضرت عالی سؤالی بکنم؛ اگر قاتل آن سرباز، دوست خودش نیست، چرا فرار کرد و تا حالا هم خودش را گم و گور کرده؟ شما چطور باید من و آن مرد را محاکمه کنید در حالی که یک طرف قضیه (اصلا خود مجرم) اینجا نیست؟

روایت ماجرا از زبان یکی از سربازهای ترک

- همکار دیگرمان (آنکه دوید)، حقتش بود بدود: چون که جلوی چشم‌هاش یک خشاب کلاشینکف توی تن آن بیچاره خالی کردند. خب، او هم، شاید ترسیده که فرار کرده. لازم هم نیست بیاید دادگاه، مگر فقط به عنوان شاهد، چون که او هیچ ربطی به این سناریوی ساختگی ندارد که این‌ها درست کرده‌اند.

روایت ماجرا از زبان مرد

- جناب قاضی، جنابتان من را فقط به خاطر این گناهکار می‌دانید که تف کردم تو صورت آن سرباز. من، باز هم اجازه بدید، فقط یک سوال ازتان پپرسم: "حضرت عالی، خودتان و زنتان و دوتا بچه‌هایتان، اگر از "هولیر" پیاده و خوش خوشان آمده باشید "زاخو" و یکهو روی یک پل، یک سرباز ترک، جلوی چشم‌هایتان فلان زنتان را بگیرد شما چکار می‌کنید؟ها؟

نمی‌دانم اسمش را چی بگذارم

فوزیه سلطان‌بیگی

ترجمه: رضا کریمی‌مجاور

هنوز گیج خواب بودم با شنیدن صدای آیفون یکه خوردم صبح به این زودی! خیر که در خونه منو نمی زنه... لابد بازم اجل معلقه. دستی به موهای آشفته ام کشیدم و با عجله در را باز کردم.

بدون سلام و کلام داخل شد و نشست. اوایل زیاد برام مهم نبود، فکر می کردم خستگی در می کند و می رود... ولی مثل اینکه خیال رفتن نداشت. هر چه سعی می کردم با اشاره و کنایه بهش بفهمانم که من زنی هستم تنها و خوبیت ندارد مردی غریبه شب و روز تو خونه ام بماند به خرجش نرفت که نرفت. ناچار در را باز کردم و گفتم: "بفرما بیرون آقا! خودم توی این زندگی زیادی ام چه رسد به بختکی مثل شما" زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد. هرچی از دهانم درآمد حواله اش کردم... ولی انگار نه انگار، عین خیالش نبود. بلند شد تو قفسه ی کتابها "هزار و یک شب" را برداشت و سر جایش نشست صبح زود، هنوز خواب آلودم و از رختخواب بیرون نیامده ام. حالت تهوع دارم. قلبم تیر می کشد، انگار کسی بهش چنگ می زند. بلند می شوم. سرم گیج می رود. دوباره می نشنیم. عقام می گیرد. با عجله به طرف حمام می روم. نه یک بار... نه دوبار... نه سه بار... آب از چشمامم سرازیر می شود.

مادرم سر می رسد و با دیدن من گونه اش را چنگ می اندازد: "چی کار کردی با خودت... خونه خراب؟ بدجوری خودت را گرفتار کردی!" می گویم: "نه مامان چیزی نیست فکر می کنم سرما خورده ام" اما او موضوع را تا آخر خونده است. زاری کنان می گوید: منو سیاه می کنی؟! غروب حامله ام، [....] سر اسیمه از خواب می پریم... بامدادان در خون شناور می شوم. مادرم هر روز به سر و قدم می آید پس این غریبه کی از خونه ات می ره؟ با بیزاری می گویم: "می ره مامان... می ره... چرا اینقدر گیر می دی؟" خودم را از نگاه مردم پنهان می دارم. با کسی رفت و آمد نمی کنم. او مالک کتابخانه ام شده و هرچه خودش دوست داشته باشد می دهد بخوانم. می گویم:

اینار ا قبلا خوندم... دیگه خسته شدهام از بس تکرارشان کردهام. عینک‌های خودش را رو چشمه‌ایم می‌گذارد و می‌گوید: "با دید تازمتری بخونشان." می‌خوانم، چیزی نمی‌فهمم، انگار گردو برام می‌شمارند...! کتاب را می‌بندم، به آشپزخانه می‌روم و با ظرفهای درون کابینت خودم را سرگرم می‌کنم. دنبال بهانه‌ای می‌گردم تا دق دلی خودم را سرش خالی کنم. دعوایمان می‌شود. او کمر بندش را در می‌آورد. از زیر دستش در می‌روم و به آینه‌ی قدی می‌خورم. آینه از هر سو ترک بر می‌دارد. تصویر خردشده‌ی خود را در آینه شکسته می‌بینم. شرمساری تلخی وجودم را فرامی‌گیرد.

می‌گویم: "دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. اینجا یا جای منه یا جای تو." ... چادرم را بر می‌دارم و از خانه بیرون می‌زنم. قدم در کوچه‌ی تاریک می‌گذارم. همه جا تاریک تاریک، چشم چشم را نمی‌بیند، چراغ همه‌ی خانه‌ها خاموش است، بجز چراغ خواب قرمز بیوزن روبرویمان که از پنجره به کوچه چشمک می‌زند. شرشر باران و صفیر باد در خیابانها پیچیده است، ترس بر وجودم سایه می‌افکند. پس پسکی بر می‌گردم و وارد خانه می‌شوم و در گوشه‌ای کز می‌کنم و زانوی غم بغل می‌گیرم. اشک‌هایم آرام و بی صدا سرریز می‌شوند. او زیرچشمی نگاهی به‌ام می‌اندازد و لبخندی پیروزمندانانه به گوشه‌ی لبش می‌نشیند.

اینجا گوشه‌ی تنهایی من است. هر دفعه پس از آنکه دستم می‌شکند، پای چشمم کبود می‌شود. سرم می‌شکند و خون از دماغ جاری می‌شود، می‌آیم و در همین گوشه می‌نشینم و به خود فرو می‌روم و یک فصل گریه می‌کنم و در دل‌های خودم را می‌گویم. سرانجام او خودش می‌آید زخمه‌ایم را می‌بندد و می‌برد [...] و آشتیم می‌دهد.

نمی‌یاد تو... از همان پشت در با عصبانیت داد می‌زند: "این فلان فلان شده رو کی از خونهت بیرون می‌کنی؟" با بیزاری می‌گویم: "بیرونش می‌کنم ماما... بیرونش می‌کنم، چرا اینقدر گیر می‌دی؟"

هرکاری می‌کنم نمی‌توانم ازش دل بکنم. بدجوری بهش عادت کرده‌ام. اگر
یک روز تکتکه‌ام نکند و شب هنگام دوباره از نو نسازدم، دلم می‌گیرد
می‌آماسد... می‌آماسد... تیر می‌کشد... انگار کسی به آن چنگ می‌اندازد.
اگر اتفاقی کسی ببیندم، می‌گویم: "واا... چه قلب بزرگی داری! انگاری چند
تا کوه رو... توش تلمبار کردن!"

تونل دربنديخان

کاکه مه م بوتانی

ترجمه: رسول سلطانی

چند قدم آنسو تر روبروی تونل دربندیخان ایستاده بودم و با دقت به کوهی خیره شده بودم که این سوراخ طولانی را در آغوش گرفته بود. هرچه به آن فکر میکردم زیبایی این منظره توجهم را بیشتر به خود جلب میکرد. با خود میگفتم، این تونل جز آنکه مایهی افتخار شرکتی خواهد بود که آنرا راه اندازی کرده است، جای آن دارد که برای مهندسش جایزه‌ی ویژه‌ای تعیین کنند و تندیس‌ی برایش بسازند و تونل را با آن بیارایند... خیر شدن و دقت در این کوه و تونل دیو و شیاطین افسانه‌ای را به یادم میانداخت که در حکایات و قصه‌های کودکانم برایم تعریف کرده بودند. البته این کوه پیش از اینکه دچار عوارض طبیعی و ریزش شود و اگر مجسمه‌ی تونل را درست میکردند خودش الگویی میشد. اما متأسفانه دچار ویرانی شده و هیچ چیزی در جای واقعی خودش باقی نمانده است... حتی خاکش نیز بر جای نمانده است، همچون قفسه‌ی سینه‌ی تهیدستان.. چ زیبا خواهد بود اگر تمام کوهستانهای رنگارنگ کوردستان این گونه سوراخ شوند و راههای دور فرسوها نزدیک شوند و مردم این همه فراز و نشیبها را طی نکنند...

دستی که روی شانهم گذاشته شد، رشته‌ی خیالم را پاره کرد و پیش از آنکه به عقب برگردم به من گفته شد:

- کوه و تونل به نظرت قشنگ هستن؟

فقط توانستم برگردم و صاحب دست را ببینم... نگو که این حرف را یک دهاتی شلخته زده بود... شلخته و ریش و سبیل اصلاح نشده و رنگ پریده با موی سر سیاه و چشمان قهوه‌ای و دهانی بزرگ. هنوز جوان بود. چشمان بی رمق و بیخوابی کشیده همراه به خمیازه‌اش تصویری آشفته از او به من نشان داد. سریع به ماشینی که مرا همین جا پیاده کرده بود نگاه کردم. دیدم که خیلی دور شده و دارد از سر آشویی پایین میرود که به قهوه‌خانه‌ی دربند منتهی میشود. زهرترک شدم چون خیلی به ندرت با کشاورز یا کارگری هم صحبت شده بودم، از ترس اینکه مبادا متوجه سر اسیمگیم شده باشد تا برگشتن اتموبیل خوشننداری کردم و به سوالمش جواب دادم:

- آری دایی جان، جای بسی افتخار است که انسان در زندگیش شاهد این موفقیتها باشد.

معلوم بود که دایی متوجه هراس من شده بود. لبش با تبسمی باز شد، چیزی نمانده بود داد بزنم چون به موجود عجیب و غریبی شباهت داشت. زیر لب گفت:

: تشکر از تعریف و تمجیدت!

- چرا از من تشکر میکنی دایی؟ این تونل به تو چه مربوط؟

- چون تو از عزیزمان تعریف کردی. از دل و روحیه و شادیمان می گویی. افتخار به اثرمان.

سری تکان دادم و با خود گفتم: ببین خودایا پستمان به چه کسی خورده. میخواستم با هر نوعی که شده از دست این پخمه یا دیوانه خلاص شوم، اما خوب وقتی بلا نازل میشود چاره‌ای جز تسلیم نیست... میترسیدم از اینکه ناگهان کنترلش را از دست بدهد و بگوید اتم و فضا پیما نیز از اختراعات و اکتشافات بنده هستند اما مثل اینکه دایی از این سکوت من بدش آمده، برای همین بود بدون اینکه فرصت حرف زدن را به من داده باشد گفت:

- چرا اینتوری ها ج ا واج به من نگاه میکنی؟.... معلومه که از من یا از اثرمان هراس داری،

- خیر... واقعا اثر بی نظیری است، دست مریزاد،

دایی از حرفهایم خنده‌اش گرفت. مشخص بود که متوجه شده بود که هم از او و هم از حرفهایش میترسم... انگار میخواست مرا دست بیاندازد، گفت:

- استاد... آقا... نمیدانم با چه اسمی صدات کنم. فکر میکنم یک تحصیل کرده قبل از حرف زدن بایستی حرفهایش را بسنجد بعد بر زبان بیاورد....
- منظور؟

- نگو دهستت درد نکند؟ این کار دسته‌جمعی است... بگو دستت درد نکند... اگر چه دوستم مرا تنها گذاشته و رفته و هر کسی برای زندگی خودش

تلاش و کوشش میکند اما من مگر از گرسنگی بمیرم و گرنه دست از نگهبانی آن برنمی‌دارم.

- چرا؟

- مبادا دشمن خرابش کند، بدزدش یا اینکه بشکندش.

آیا این در دیوانگی دایی جای شکی باقی می‌گذارد؟ حتما دشمنی که او از آن یاد میکند جن و دیو هستند،، می‌گویند هرچیزی یک مجموعه جن را با خود دارد. و گرنه تو را به خدا کسی دیده کوه دزدیده بشه؟... اخت این هم شد حرف؟... برای همین کنجلاو شدم و به صرافت اقدام که با او حرف بزمنم معلوم بود که او نیز دوست دارد با من حرف بزند. بهمین دلیل با تبسمی به او گفتم:

- دایی از خدا برکت...

- متشکریم... خدا روزی رسان است و ضامن پیروزی ما،، چون بدون ما کاری از پیش نمی‌رود و آنچه را که ما رهبریش میکنیم دیر یا زود از بین می‌روند.

راستی این بار اصلا متوجه منظورش نشدم. یا من زبان او را نمی‌فهمم یا او همچنان که گفتم احمق است. اما نخواستم بزمنم تو ذوقش:

- بله صحیح می‌فرمایید.

- دست بده مثل اینکه منظورم را فهمیدی. وقتی به شهر برگشتی، مردم شهر را جمع کن و از پهلوانی و حماسه‌های اینها برایشان تعریف کن، ناگزیر دستم را دراز کردم اما از درد فشاری که بر دستم وارد کرد چیزی نمانده بود داد بزمنم. در دل از خدا می‌خواستم که دست از سرم بردارد... وقتی به دستهای نگاه کردم هر کدام به اندازه‌ی دو تا دست یک آدم شهری بزرگ بودند. البته دستهای پینه بسته و همچون اره که پوستش خشک شده بود.

- دایی دستات چرا این جوری شده‌اند؟

ناگهان خنده سر داد... از بس که خندید چشمانش آب افتاد...

- بابا فکر کردم آدم فهمیده و عاقلی هستی شما و خودت را به کوچه علی
چپ میزنی... نگاه کن،،، کسی که این مجسمه را درست کرده باشد دستهایش
باید چه طوری باشند؟

- این حرفها چیه مرد حسابی؟ چرا حواست نیست که با چه کسی صحبت
میکنی؟

- خوب بگو که دیوانه‌ای دیگر. البته که تعجب نخواهم کرد. چون قبلا هم
افراد زیادی مرا چنین میپنداشتند.

- یعنی چیزی را که تا به حال گفته‌ای پند بزرگان است؟

- فکر میکنم اگر دوستانم اینجا بودند میگفتی که به تیمارستان آمده‌ای... اما
خوب تقصیر از تو نیست که. تو سردی و گرمی روزگار و گرسنگی و
تشنگی را نچشیده‌ای.

- خوب مثل جنابعالی هم آتش و لاش و لا ابالی که نبوده‌ام.

- عصبانی نشو. قیافهات هیچ شبیه آن ثروتمندانی نیست که مثل خون
فقرا و مساکین را توی شیشه میکنند و از همین راه به مال و منال میرسند.
کمی رویتش را ترش کرد اما خوب نتوانستم جلو خودم را بگیرم... یا
چیزی به ذهنش رسید و خواست به من بگوید....

- جبران رنجش خاطر جنابعالی، حکایت این تومل را برات تعریف میکنم
تا فکر نکنی آدم دیوانه‌ای هستم یا تا بحال چیزی از حرفهام دستگیرت نشده.

* * *

دایی دستی به سر و صورت و ریش و سبیلش کشید و قوتی سیگارش را
بیرون آورد و با سر انگشتش تلنگری به آن زد و به من تعارف کرد اما من
سیگاری نبودم و از ایشان تشکر کردم. سیگارش را گیراند و پک محکمی به
آن زد و مرا به دنبال خود برد. چند قدمی از دهانه‌ی تونل عقب کشیدیم
نگاهی به کوه انداخت و رو به من گفت:

- بله. از همین جا شروع کردیم.

- بله...

- اجازه بده... حرفم را قطع نکن.... یادت نداده‌اند وقتی کسی حرف میزند

ندوی توی حرفهانش؟

- چرا دایی!

حدوداً صد و پنجاه نفری بودیم از شهرها و دهات شهرزور ما را جمع کرده بودند. دو روز بود که همه را در یک خیمه چپانده بودند. به یک اردوی شکست خورده شبیه بودیم. طی آن دو روز با یک نفر دوست شدم که آدم شیرین سخنی بود و صدای قشنگی داشت. اسمش سیروان بود. خدا پیامرزدش. بعضی وقتها حرفی میزد که دست خودم نبودم زیر خنده. همانطوری که شما اول فکر میکردی من دیوانه‌ام من هم در مورد او همین طوری فکر میکردم.

اول صبح همه را از خواب بیدار کردند و با سرعت ما را بردند بالای این کوه. وقتی رسیدیم به مرقد مقدس، آفتاب در کار برآمدن بود. معلوم بود که او نیز سریع دویده بود تا به ما نگاه کند.... همه را مثل نظظامیها به خط کردند، یک نفر بیگانه با اشاره دست جایش را به ما نشان میداد، وک نفر هم با زبان مردی برایمان ترجمه میکرد. تصمیم بر آن بود که از همین جایی که ایستاده‌ایم شروع کنند به کندن تونل و کوه را سوراخ کنند. اما ما آنقدر بی تجربه بودیم و از طرفی هم هیچ‌گونه اعتماد به نفسی نداشتیم برای همین فقط له ریششون میخندیدیم و حرفهای سلمبه قلمبه‌اشان را به باد مسخره می‌گرفتیم. مگر میشود خلقت و کار آفریدگار را نیز دستکاری کرد؟ این کار عبادالله نیست. چنین کاری جز خدا از دست کسی ساخته نیست.

- خیر. انسان کارهای بسی خطیرتر و مهمتر از این نیز انجام داده است.

معلوم بود که از حرفهام خوشش آمده... از اینکه حرفش را تایید میکردم

خوشحال بود.

راستش. البته تا بحال این را به هیچ کس نگفته‌ام. خودم نیز به حرفهایش شک داشتم اگرچه چیزهایی از رادیو شنیده بودم و فکر میکردم هر کاری با وجود پول امکانش پذیر است.

- بعد از اینکه ما را با وظیفه و کار آن روزمان آشنا کردند، چند نفر از جای خود برخاسته و رو به پایین کوه شروع کردند به دویدن. یک وقتی صدایشان را شنیدیم که میگفتند این مردم چه بلایی به سرشنا آمده است؟ میخواهند این کوه را سوراخ کنند... همین خشکه نانی که با زور بازویمان پیداش میکنیم از این کوه کنی بهتره... راستش را بخواهی ما هم بعید میدیدیم که این کار شدنی باشد و از دست انسان ساخته باشد.. البته اگر اون خدا میامرز نبود من هم مثل اون یکیها میزدم به جاک. اما سیروان دستم را گرفت و نگذاشت. وقتی هم به آن فکر کردم خوب تسلیم شدم چاره‌ی نبود... دیدم زیاد تول نمیکشد که روستایمان همچون دوکان میرفت زیر آب و همین نان خشک نیز پیدا نمیشود که بخوریم... و تا حکومت هم بخواهد خسارت وارده را جبران نماید ما مردم بدبخت و فلک زده البته پیشیزی هم دریافت نخواهیم کرد بلکه همه به جیب اربابها و مسئولین ریخته میشود. فقرا همچنان مسکین خواهند بود. برای همین ناچار حرفهای سلمه و قلمبه‌اشان را جدی گرفتیم.

آن روز فقط صخره‌ای بود که توانستیم تکانش بدهیم و با اهرم و کلنگ و هل دادن و الله‌الله‌گویان پرتش کردیم و سرازیر شد. خیکی حال داشت هی میخندیدیم. یک بار که هلش میدادی خودش دور برمیداشت و تا دامن کوه بدون وقفه چرخ زنان میرفت پایین.

اما دستهایمان کلا زخم برداشته و پینه بسته بود. کف دستهایمان خونین شده بود. البته یک نفر بود برای پانسمان و باندپیچی زخمها، خوب اما جای زخم هر بار که به سنگریزه‌ای میخورد درد جانکاهی بر دلمان مینشست... هر گاه به دوستم سیروان نگاه میکردم تعجب میکردم که چقدر خالصانه و صادقانه مشغول شده است. انگار برای بنای مسجد کار میکرد. از همه خسته‌تر بود...

غروب که از کار دست کشیدیم از بس که خسته و کوفته بودیم، نای راه رفتن نداشتیم. خیلی سخت بود. از دروکردن و شخم زدن و خرمز کوفتن هم سختتر بود. پس از شام هر کسی بر روی یک نم، حسیر گلیم یا هر چیزی که با خود آورده بود دراز کشیدیم و فوراً خوابمان برد و تا صبح کسی بیدار نشد. سرتان را که درد نیآورده‌ام؟

- نخیر... اصلاً... بفرما دایی...

- وقتی به شهر بازگشتی مردم را صدا کن و به آنان بگو قدرت و تصمیمگیری و هماهنگی و یکصدایی تنها راه رسیدن به هدف است... هیچ قدرتی جلودار اتحاد و همبستگی نخواهد بود....

- درسته.... صحیح میفرمایید،، اینها اس‌اس‌ساز زنگی هستند.

- فردای آن روز از ما حرکت و از خدا برکت. کلنگ را برداشتیم و در حد توان به سوراخ کردن پرداختیم. تی ان تی ها را کار گذاشتیم. موقع غروب همه خود را قایم کردیم و در پشت صخره‌ها پناه گرفتیم. به یک نیروی دفاعی شباهت داشتیم که در کمین دشمنش نشسته باشد... بله... مواظب خودت باش دراز بکش... بی حرکت... آغا نکند پاره سنگی چیزی به یهک جایب بخورد... منفجر شد... منفجر شد... آها ستاد مواظب باش تکان نخور.. گوشت را بگیر.

همراه با دایی بداون اینکه فکر کنم خودم را زدم به زمین. وقتی با ترس سرم را بلند کردم سوراخ تونل را دیدم و زدم زیر خنده. دایی هم بدتر از من از خنده ریسه رفته بود. با دیدن این منظره حالم گرفته شد... مثل اینکه مرتکب گناه بزرگی شده باشم و مردم به آن پی برده باشند... معلوم بود که دایی به ریشم میخندید. از خجالت سرخ شدم، تتم به عرق نشست و اخمهام تو هم رفت چیزی نمانده بود که به او حمله کنم و دق دلم را سرش خالی کنم...

دایی انگار هیچ اتفاقی هم نیافتاده باشد دستم را گرفت و به دنبال خود کشید و رفتیم داخل تونل... آنجا دوباره حزف زدنش را از سر گرفت. هر حرفی که دهانش بیرون می آمد در تونل طنین می افکند و او هم مثل اینکه کیف

میکرد. برای همین شروع کرد با خدای بلند حرف زدن انگار داشت خطبه میخواند و سخنرانی میکرد.

- بله ... سیروان هر روز از چیزهایی برایمان حرف میزد که همه تازگی داشتند، تا اینکه عده‌ای را دور خود جمع کرد و پس از دست برداشتن از کار همه را یک جا گرد آورد... کم کم به تعدادمان افزوده شد و سوراخ تونل هم به تدریج طولانیتر میشد و خستگی حاصل از این کار طاقت فرسا با حرفهای سیروان از بین میرفت و سیروان با این حرفهایش روز به روز دوست داشتنی تر میشد. مانند مردی عقیمی که در سن پیری بچه‌دار بشود... کار سوراخ به جایی رسید به غار بزرگی می مانست. وقتی به آن نگاه میکردیم آرزویی در دلمان شعله‌ور میشد که تا آن زمان آن را احساس نکرده بودیم و آن هم فکر میکنم حاصل از این بود که چیزی را سر هم کرده بودیم و با چشم خود میدیدیم که آن را احساس میکردیم.

وقت نهار هم دسته‌جمعی چای درست میکردیم و ما بدور از چشم دیگران به حرفهای خدایامرز گوش میدادیم، دیگر کارگران نیز کم کم ... پیش خودشان زمزمه‌ای سر میدادند. روزهایی که تی ان تی ها را منفجر میکردیم روزهای خوش و پر سروووری بودند. کوه را از بیخ میلرزاند. هیچ زلزله‌ای اینقدر قوی نبوده است، انسان مثل اینکه دچار وحشت شده باشد... خیلی وقتها که تک و تنها مینشستم، به فکر فرو میرفتم و حرفهای سیروان در ذهنم جان می‌گرفتند... پیش خود میگفتم... اگر سیروان نبود و خودم نیز این تصمیم را نمی گرفتم نفعی به این ملت در مانده و بدبخت نمیرساندم، خوب بود که از این کار دست نکشیدم و در یک عمل تولیدی شرکت داشتم که ملت کرد بی خاتمان را خوشحال میکند. هرچه باشد میتوانیم نیروی کارگری کرد را تشکیل بدهیم.

آن روز سختی که کار تونل را به اینجا رساندیم... همچنانکه مستحضر هستی که تنها بیست متر را کنده بودیم، آن روز از اول صبح برایمان روز شومی بود. ابری سیاه آسمان را کاملاً پوشانده بود و چنان سنگین بر این کوه

نشسته بود که نصف آنرا نمیدیدیم... از دامن کوه تا رسیدیم به داخل تونل باران لباسهایمان را خیس خیس کرد. باران با شدت می بارید. انگار آسمان سوراخ شده بود... با التماس از آنها اجازه گرفتیم که در چند نقطه آتش روشن کنیم به شرطی که بعد از غروب نیز کار بکنیم. البته من نمیدانم آیا صاحب این شرکت در کشور خودش هم این چنین با کارگرها رفتار میکرد؟ ... یا فقط کارگران کشورهای عقبمانده را این طور اذیت میکنند؟

پس از آنکه لباسهایمان خشک شدند، خود را آماده کردیم و شروع کردیم به کار کردن. آن روز تا موقع ظهر اجازه ندادند کسی استراحت اندکی هم بکند. سر کار هر از همه بدتر بود. بهانه‌اش هم این بود که گویا از کارفرمایش میترسد. جمعی را اذیت کند بهتر است از اینکه منفعت خودش به ختر بیافتد. میبینی که این مردم چه قدر منفعت طلبند؟

بعد از ظهر نیم ساعتی بود که برگشته بودیم سر کار که سنگ بزرگی بر سر سیروان بیچار افتاد و در دم جانش را گرفت. کارگرها همه بیل و ابزارهای کار را دور انداختند و خود را به جسم بی جان سیروان رساندند. آن مرد بیگانه وقتی که آمد و دید ما سیروان را انداخته‌ایم روی دوشمان، بدون هیچ ترحمی سری تکان داد و دستور داد که برگردیم سر کار. اما وقتی که دید از چشمان همه آتش خشم شعله میکشد و چشمان شرر بارشان را به او دوخته‌اند، مثل موشی آب کشیده سرش را پایین انداخت و رفت.

بعد یک ماشین را فرستادند تا پیکر اولین شهیدمان را به روستا برگردانیم. چند نفر هم با او رفتند تا او را به خاک بسپارند، ما هم دوباره شروع کردیم به کار کردن. فکر میکنم همین حادثه ما را شکست ناپذیر کرد، کاری را که خونبهایش را پرداخته‌ایم نباید نصفه نیمه ترک کنیم. همین پافشاری هم بود که ما را به افق روشن امید رساند. هر گاه اراده‌امان سست میشد گرسنگی و بیچارگی و بالاتر از همه خون سیروان را به یاد می آوردیم و مثل شیر و عقاب به کوه حمله‌ور میشدیم.

خلاصه... از ما حرکت و از خدا برکت. چیزی از کوه نمانده بود. فقط چند قدمی باقی مانده بود تا کلا کارش تمام بشود... بله... همین جا،... یهک دینامیت که منفجر نشده بود، با اولین کلنگی که به آن خورد با صدای مهیبی منفجر گشت و سنگهای غول آسا را به آسمان و دوروبر پرااند. همه به سوی بیرون تونل فرار کردیم اما بعلت گرد و خاکی که بلند کرده بود جلو پاهایمان را نمی دیدیم.. چراغها و مشعلها همه خاموش شده بودند. هفت هشت کسی از پای درآمده بودیم و یک نفر چنان لت و پار شده بود که چهره اش تشخیص داده نمیشد.

دایی آرام کلاه و دستار کثیف و سیاه شده اش را از سرش برداشت و سرش را پایین آورد و جای زخمی کهنه را بم من نشان داد. ... برادر جان... سرش از چند جا شکافته بود و پوست سفید بخیه زده اش پیدا بود. این بلا بر سر هر کس دیگری آمده بود زنده نمی ماند. میتوانم بگویم که اجلش فرا نرسیده بود... وقتی به حرفهایش فکر میکردم، زندگی تازه ای پیش چشمانم مجسم میشد... جواب بسیاری از سوالاتی را که در طول عمرم بی پاسخ مانده بودند برایم روشن کرد. من در چه دنیایی و مردم در چه جهان دیگری زندگی میکنند... جای تعجب اینکه همچنان بدون هیچ ترس و نگرانی دستارش را دوباره بر سرش گذاشت و سیگاری روشن کرد و به حرفهایش ادامه داد.

- البته جان من را نیز خداوند بزرگ نجات داد. فقط دوازده روزی در بیمارستان بستری شدم. بعد مرا بیرون انداختند و گفتند بهبود یافته ام.

- چطور؟... با این زخم فقط دوازده روز؟

- بله... چون با مرگ من آنها چیزی از دست نمیدهند. البته من هم زیاد بدم نمی آمد.

- تو دیگه چرا؟

- گوش کن تا برات بگویم.

- بفرما.

- با عجله خودم را به دربندیخان رساندم. می دانی چرا؟ تا سری به بزار سیروان بزنم و موفقیتمان را جشن بگیرم. اما داد از دست این مسئولین سنگدل... دو روز بود در تلاش بودم تا دوباره استخدام کنند اما بی فایده بود. هر بار چیزی را بهانه میکردند. یک بار میگفتند هنوز زخم زخمی نشده است و یک بار دیگر میگفتند به شما نیاز نداریم... تا اینکه آخر بار رک و راست به من گفتند که شما دیوانه شده‌ای.. اما در واقع هیچ کدام از این حرفها نبود، بلکه وقتی که سیروان شهید شد من شروع کردم به جمع کردن کارگراها دور همدیگر و جای خالی و فقدان سیروان را تا حدی جبران کردیم. از همین وحشت داشتند... آنها نمیدانند که خودشان دیوانه هستند. با دست خود گورشان را میکنند... خوب آنروز فقط حرف آنها بازار داشت، چونکه قدرت و پول در اختیار داشتند. کارمندها هم که نوکر و گماشته‌ی خودشان بودند... فکر میکردند نا پول میشود هر کاری کرد. بی خبر از اینکه تمام ثروت دنیا را جمع کنی نمیتواند حتی سنگ ریزه‌ای را بجنباند.

در این مدت تونل هر روز پیوسته به تونل عزیزمان سر میزدم... کسی هست آنقدر سنگدل باشد که فرزند دردانه‌اش را همین طوری ول کند؟ البته مترصد هم بودم تا بفهمم کی تمام میشود. خوب یادم هست روز چهارشنبه بود. دوستانم من را آگاه کردند که فردا کار تونل تمام میشود و بو آرزویشان میرسند. از سبی دیگر به آینده‌ی خود نیز می اندیشیدند که پیش از این چه کاری بکنند؟ زنگی بچه‌هایشان را از چه راهی تامین کنند؟ اما گاهی هم خود را دلداری میدادند... سر بی روزی زیر خاک است... هیچ کس از گرسنگی نمرده...

شب خواب به چشم نیامد. به خیلی چیزها فکر میکردم، بعضی وقتها هم میگفتم: اگر شرکت اجازه نداد که در این جشن شرکت کنم؟... تا چشم روی هم می گذاشتم تونل پیش چشم مجسم میشد... نمیدانستم چرا این شب به روز نمیرسد؟ یعنی شب کوتاه هم هست؟ یعنی شب برای دوستانم نیز طولانی

است؟ شاید ده بار بیشتر بلند شدم و به ستاره‌ها نگاه کردم... ستاره‌ی سحری انگار عمدا نمی آمد...

فردا اول صبح خودم را آماده کردم و توکل به خدا راه افتادم، یواش یواش پیش خودم آواز "حیران" را زمزمه میکردم و گاه گاهی هم برای خستگی درکردن مینشستم و به افق مینگریستم که تاریکیش از ترس خورشید با عجله‌ی هر چه بیشتر میرفت تا خود را پنهان کند. درست بر عکس ما. چون ما از ترس بیگ و خانها جرات نمیکنیم حتی در فاصله‌ی دوری هم بایستیم.

دنیا کاملا روشن شده بود که رسیدیم به در تونل. وقتی به عقب نگاه کردم دیدم کارگرها هم راه افتاده‌اند. آنروز زودتر از هر روزی از خواب بیدار شده بودند و راه افتاده بودند بروند سر کارشان. سر و صدایشان از دور به گوش میرسید و احساس خوشی را در دلم زنده میکرد. میخواستم قبل از رسیدن آنها من بروم داخل تونل، اما دیدم نگهبان جلو در ایستاده است. توش و توانم از دست رفت. دیدم که نگهبان مشغول چایی درست کردن بود. با سرعت خودم را به تونل رساندم و رفتم تو. نگهبان با تمان توان خودش در حالیکه داد میکشید دنبالم می آمد. دو نگهبان دیگر وسط تونل را سد کرده بودند، بازویم را گرفتند و انداختم بیرون. یکی از دوستاتم مرا در آغوش گرفت و با عصبانیت گفت:

- لامذهب... چیزی نمانده بود که جشنمان را به شیون و گریه تبدیل کنی،،، چطور همین جوری سرت را پایین انداخته و میروی تو؟
- خوب چرا؟

• همه را بمب گذاری کرده‌ایم.

- خوب بگذار من هم مثل سیروان و دوست دیگرمان شهید بشوم.

- خوب وقتی از راه دیگری بتوانیم درستش کنیم چرا بهای سنگینی

بپردازیم؟

- درسته... ببخشید.

زیاد تونل نکشید دینامیت و بمبها را منفجر کردند و گرد و غباری همه جا را فرا گرفت. ماهم هرچه را که دم دستمان بود برداشتیم و به کوه حمله‌ور شدیم.. سوراخ باز شد.

من هم از آن روز، بیش از پیش و مجانی به کار مشغول شدم،،،، بعد از اینکه دیانه‌ی تونل را کاملاً روفیم شروع کردیم به رقص و پایکوبی و نوازخواندن تا شب شد و همه جا در تاریکی فرو رفت.

حالا هم خیلی وقتها با خودم میگویم: ما که توانایی کندن چنین کوهی را داریم، یعنی نمیتوانیم این لباس مندرسی را که به تن داریم بکنیم؟
یعنی یک دیوار لرزان سس را با یک کلنگ نمیتوانیم خراب کنیم؟

آخرین پیشمرگ

کامران موکری

ترجمه: رسول سلطانی

تشنگی همچون خاری چنگ در گلویش انداخته بود...

هیچ کس جرات نداشت به چشمه‌ای که در سایه‌سار درخت بلوط می جوشید نزدیک شود. ترس در چشمها نشسته بود و لرزش و کرختی در دست و بازوان ریشه دو انیده بود. سربازها با گلمیخ ترس به دیواره سنگر چسبیده شده بودند و حتی خش خش برگی نیز لرزه در اندامشان می انداخت و آتش وحشت را در دلها زنبوری راه گم کرده سرگردان انگشت را بر روی ماشه می‌لرزاند.

ناگهان سربازی داد میکشید ... آب ... آب ... با سینه خیز به سوی چشمه‌ی گوارا میخزید اما هنوز لب تر نکرده خونس با آب چشمه می آمیخت و آب را سرخ میکرد.

سربازها زیر لب با عصبانیت نجوا میکردند: تشنه را چرا باید کشت؟ چرا رخصت نمیدهند حداقل قطره آبی بنوشند... اینا چرا یک ذره رحم و شفقت ندارند؟

حتی یک شکارچی مهربان نیز نباید پرنده‌ای را در حین آب خوردن با تیز بزند و بکشدش...

ای کردها شما چرا اینهمه سنگدل هستین؟

سربازهای ترک راست میگفتند آنها مثل این کردهای سنگدل نبودند آنان تنها شکم زنان کرد را میدریدند و بچه را از شکمشان بیرون میکشیدند و آن را بر سر سرنیزه‌ها مینشاندند ولی هرگز یک نفر کرد را در حین آب نوشیدن نمیکشتند، بلکه قتل از رسیدنشان به آب آنان را میکشتند...

روشنایی صبحدم جای خود را به آفتاب درخشان داد و پرتو خورشید خود را بر قامت کوهها سود،،،، درخت کنار چشمه به رگبار بسته شد...

سربازها که در نیزه‌زدن از خود مهارت نشان میدادند، نزدیکهای ظهر نیز هنوز جرات نکرده بودند از جایشان جنب بخورند... انگار میدانستند که فقط زن و کودک در روستا هستند و میبایست ضرب شستی از خود به نمایش

بگذارند. سینه‌ی مردان کوهستان سخت است و سرنیزه آن را سوراخ نمیکند و همچون سینه‌ی زنان و کودکان نازک و لطیف نیست،،،
ظهر بود که مطمئن شدند از اینکه دیگر هیچ پارتیزانی در اطراف نیست و همه به دور دورها عقب نشسته‌اند. فوراً به روستا هجوم بردند... اما نرسیده به روستا از سمت کوهستان به رگبار بسته شدند،،،،
لشکر حمله‌کننده عقب نشست،، سربازها دوباره به پناهگاه‌هایشان خزیدند... چسبه همچنان میدرخشید و تشنگی همچون کوهی در جلوشان قد بر افراشته بود...

بوران و پیشومه‌ی نا امیدی اشک از دیدگان بسیاری از آنها جاری ساخت..

ما اشک را چکار کنند که شور است... هرچه هم زبان بدان بسایند باز هم شوری اشکها بر تشنگیشان می افزاید. نزدیکهای غروب لشکر دیگری به دادشان رسید..

حمله شروع شد و روستا را به توپ بستند، اما این بار پارتیزانها تیراندازی نمی‌کردند.. یعنی عقب نشسته‌اند... لهشکر به داخل روستای گر گرفته و شعله‌ور ریختند و از روستای گر گرفته جز قرچ قرچ سوختن و فروریختن بامها و آوارها صدایی نمی آمد...

چند لحظه بعد ناگهان یکی از سربازان در نزدیک شعله و زبانه‌های یکی از آتشفشانها داد کشید و تیری به پای خودش زد و نالید و گفت به دادم برسید...

وقتی نگاه کردند دیدند پیرزنی با صدای بلند میگوید "مرگ بر دشمنان و زنده باد کرد و کردستان" و نگو که این سرباز پایش به پیرزن گیر کرده و افتاده و تیر از دستش در رفته است...

از پیرزن پرسیدند در این روستا چه کار میکنی؟ پیرزن گفت من آخرین پیشمرگ هستم... هیچ کاری علیه شما از دستم بر نمی آمد. اینجا قایم شدم تا

شاید یکی از شما پایش به لباسهایم گیر کند و بیاقتد توی این آتش و با چشمان خودم تلفات این هجومتان را نیز ببینم...

به او گفته شد: انقلابیهای این روستا چه شدند؟

گفت: از بچه و زن هرچه هست درون این آتش دارند میسوزند اما چشمان شما انقلابیها و پارتیزانهایمان را نخواهند دید... شهیدشدن و زخمی شدنشان را نخواهید دید... شما به آنان دسترسی نخواهید داشت...

لحظه‌ای بعد پیرزن همچون پارچه‌ای کهنه در دستان یکی از سربازها بود... در این لحظه سرباز شجاع او را به وسط آتش انداخت....

خالو ممد
كاوس قفطان
ترجمه: شيرين اميري

برای زیارت یکی از دوستانم به روستایی در همین نزدیکیها میرفتم. البته زیاد دور نبود برای همین با پای پیاده راه افتادم. دستم را روی زانویم گذاشته بودم و پشتم را دوتا کرده و نفس زنان و پا کشان از سربالایی پیش رو میرفتم بالا. وقتی با هزار مشقت توانستم از آن بالا بروم آنقدر خسته شده بودم انگار هیمالیا را فتح کرده‌ام. برای همین زیر سایه‌ی درختی در آن نزدیکی نشستم و تن خسته‌ام را به دست خنکای باد سپردم تا کمی خستگیم رفع شود. واقعا نسیم خنک و خش خش برگ درختان اعماق وجودم را خنک میکرد.

در آن سو، روستایی که قصد رفتن به آن را داشتم خود را به دامنه‌ی کوهی آویخته بود و در هر طرفش پرندگان در پرواز بودند و آزادانه در آسمان چرخ میزدند بدون اینکه هیچ چیزی مزاحمشان بشود. علرغم خستگی زیاد، با دیدن پرندگان این سوال به ذهنم خطور کرد:

- چرا انسان اینگونه آزاد نیست تا به خوبی زندگی کند؟

میخواستم جواب سوال خودم را بدهم که ناگاه صدای نفسهای یک روستایی را شنیدم که به من نزدیک شد و آمد پهلویم نشست.

بعد از سلام و احوالپرسی با دقت نگاهش کردم، شلواری کهنه و پاره پوره به تن داشت و یک جفت کفش مندرس که نوکشان رو به بالا تاب برداشته بود و کلاهی که از چرک و عرق به سیاهی میزد. بقچه‌ای را به پشتش بسته بود باز کرد و مقداری نان خشک از آن بیرون کشید و شروع کرد به خوردن آن. زیر چشمی نگاهم میکرد. ظاهرا جوانی بود زرنگ و حاضر جواب. بعد از اینکه کمی زیر چشمی مرا پایید گفت:

- کجا عمو؟

نام روستا را بر زبان آوردم و گفتم که از کدام سو باید بروم با بی اعتنایی‌ای که از مردم ما به دور بود، راه را به من نشان داد.

- خودم اهل همون روستا هستم.

توبره‌اش را که روی شانهاش گذاشته بود پایینش آورد و بازش کرد... ازش پرسیدم چیی توش هست؟ دست توی جیبش برد و پیشش را بیرون آورد و کمی

چند دفعه به زمینش زد تا توتون کهنه‌اش بیرون بریزد. از توتون تازه پرش کرد و روشنش نمود و آن را با انگشتانش فشار داد و بعد یک محکمی به آن زد. نگاهی به من انداخت و دود را از سوارخهای بینی اش بیرون داد.

- یک کفن توشه.

خوم را کمی جمع و جور کردم و گفتم:

- کفن؟ کفن برای کی؟ کسی مرده؟

- نه هیچ کی مرده...

از تعجب دهانم باز مانده بود و پلک نمی‌زدم، گفتم:

- پس برای کی هست؟

- واسه یه مرد زنده.

چشمشو توی چشم دوخته بود و به سوالاتم جواب میداد. نیشخندی روی لبانش بود، نمیدانستم که مرا دست انداخته یا راست می‌گوید.

وقتی دید که اخمهایم رفتند توی هم زود گفت:

- واسه یه پیر مرد مریض. رفتم برایش خریدم قبل از اینکه بمیرد.

- تعجب نکن... چون طرفهای ما از پیر گرفته تا جوانها به محض اینکه

مریض شدند دیگر جون سالم بهدر نمیبرن. بیمارستان و دکتر و درمان و این

چیزا این طرفها معنی ندارن... به خاطر این همین که مریض شدیم زود

کفنمان را میخریم تا بدون کفن دفن نشیم.

با تعجب گفتم:

- یعنی نمیتونین مریضاتون رو ببرین شهر؟

این بار طوری خندید فکر کردم مرا کاملا به بازی گرفته است. بعد از آن

کمی به من خیره شد و گفت:

- خوب اگه پول هم داشته باشیم بازم بیمار نمیتونه این همه راه رو با الاغ

بیاد. تازه در بیمارستان هم برای مریضهای ما جا نیست. برای همینه که

دیگه احتیاجی به دکتر و این چیزا نداریم.

با تمسخر خنده‌ای سرداد و حرفش را دنبال گرفت:

اینجا قولنج و تهوع مرگ آور هستند و آگه روده کوچیکه امان درد بگیره
میگیم وقتشه و ماساژش میدیم و چیز گرمی روش میذاریم تا زودتر بمیره.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با عصبانیت گفتم:

- خوب شیئی گرم که بدترش میکنه <

گفت: برامون مهم نیس.

ای را گفت و بلند شد و توبره اش را گذاشت روی کولش و باهم راه
اقتادیم، وقتی دید که من با تعجب نگاهش میکنم گفت:

- تعجب داره که چطور یک آدم دهاتی مثل من بیاد و حرف درست و

حسابی بزنه... انتظار داشتی یه مشت چرت و پرت تحویلت بدم؟

خواستم جوابش رو بدهم ولی اجازه نداد و در حالیکه سرش رو تکان

میداد گفت:

- میدونم میخواه چی بگی... که ما دهاتی جماعت بیسواد هستیم. مگه نه؟

اما بدون آگه شما یه سال مثل ما زندگی بکنین خیلی چیزا یاد میگیرین.

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- نمیگم که همه‌ی ما میدانیم و میفهمیم. این طوری هم نیست. جماعتی از

ما هم نادان هستن. جهل و عقب مانگی چیزی از زنگی براشون باقی نذاشته.

اما کسانی هم هستن که فکر میکنن... البته خیلی کم هستن خوب از هیچی که

بهترن... چراغ آگه کم سو ه باشه از تاریکی مطلق که بهتره.

دوست دهاتیم همین جوری که برام حرف میزد به روستا رسیدیم و گفت:

- اون کسی که این کفن را برایش خریده ام اسمش خالو مده... مرد خیلی

فهمیده و دانایی هست. به همین خاطر زیاد دوستش دارم.

به روستا که رسیدیم روستا سوت و کور بود. جز صدای باد و پارس و

زوزهی سگ صدایی از آن نمی آمد. هوا تاریک شده بود و ماه بی صدا به

صف ستارگان میپیوست.

دوستم گفت:

- دوست داری قبل از اینکه بری خونهی دوستت سری به خالو ممد بزنی؟

خیلی دوست داشتم اون مردی را که قبل از مردنش برایش کفن خریده بودند ببینم.

رقتیم به خانه‌ی خالی ممد. اتاق را با پرده‌ای به دو قسمت کرده بودند که یه قسمتش برای بز و گوسفندها بود و طرف دیگرش برای خودشان. چشم به مردی افتاد. بله خالو ممد بود. توی یه رخت و خواب کثیف و کهنه دراز کشیده بود و یه پتوی پاره پوره هم روش بود که زانوی خالو ممد از سوراخ آن معلوم بود. یه تشک خیلی نازک تا حدی که فکر کردم فقط پارچه‌ای تا شده است. یه بالش که وسطش گود افتاده بود و سر عمو ممد توش گم شده بود و از هر طرف آن نوک پرها زده بودند بیرون. یه چراغ موشی هم که دود سیاهی ازش بیرون میزد و نور زرد رنگ کم سویی به اطراف میپراکند و ور و صورت خالو ممد را نشان میداد.

صورت خالو ممد اگرچه پر چین و چروک بود اما معلوم بود که زیاد هم پیر نیست. بدنش زهد و نحیف بود. با شنیدن نام من فکر کرد که مهمانم چشمه‌ایش را گشود. چشمه‌ایش با اینکه ضعیف شده بودند باز درخششی در آنها بود. برقی که امید به زندگی بود. اگر چه مردن را بر این زندگی ترجیح میداد... امیدی در آنها میدرخشید که من نمیدانستم چیست!

نور چراغ چشمه‌ایش را ادیت میکرد برای همین هم چشمه‌ایش را زود میبست. دستان بزرگ و ترک خورده‌اش نشان میداد که کشاورزی ورزیده و زحمتکش است. شکمش به پشتش چسبیده بود تا حدی که مینمود علتش مریضی نیست بلکه علت اصلیش گرسنگی است.

دوستم گفت:

- خالو ممد این مهمون که اومده میخواد بره خونه خالو رسول، حالام واسه احوالپرسی اومده.

چشمه‌اش رو باز کرد و با رویی گشاده و صدایی آهسته گفت:

- خوش اومده...

وقتی دقت کردم دیدم که پشت سر هم پلک میزند و به اطرافش مینگرد. انگار دنبال چیزی میگشت و پیداش نمیکرد یا منتظر چیزی باشد. وقتی نگریستش زیاد طول کشید دوباره چشمانش را بست و قطره‌های اشک از چشمانش سرازیر شد و روی چین کنار لبش افتاد.

نتوانستم خودم را کنترل کنم، از روی دلسوزی بود یا کنجکاوی پرسیدم:

- چرا گریه میکنی خالو؟

دوستم با صدای خیلی آرامی که انگار نمیخواست خالو ممد آنرا بشنود گفت:

- منتظر دوتا پسرش هست میخواد قبل از مرگ ببیندشان.

به تعجب گفتم:

- خوب بفرستین دنبالشون.

دوستم غمزده جواب داد:

- نمیتونن.. ژاندارمها دنبالشونن..

خواست برام تعریف کند اما احساس کردم که خالو ممد دستشو گذاشت رو دستم و من را پهلوی خودش نشاند. دیدم لبانش را به سختی از هم باز کرد و فهمیدم خیلی وقته با کسه‌ی صحبت نکرده و میخواد حرف بزند. حالا به خاطر مردن است که از هیچ چیزی ترسی به دل ندارد و کاملاً بی باک شده است یا این چیزی را که مدتهاست توی دلش تلنبار شده است میخواد آنرا بیرون بریزد. فهمیدم که داره خودش را آماده میکند تا قبل از مرگش دق دلش را خالی کند.

با صدای آرام و بریده گفت:

- آنقدر تصویر بد و ناخوشایند از ما دیده‌ای که هرچی در مورد ما بشنوی

یا حتی ببینی بازهم رویت تأثیری نخواهد داشت اما من باز هم برات تعریف

میکنم. تا این بار سنگین از دوشم برداشته بشه و آنرا با خود به گور ببرم.

روزای جوانی مثل نون آب هستن، آدم که پیر میشه با آنها زنده میمونه. به

شرطی که پر از موفقیت باشن. خوب زندگی ما پر از درد و بدبختی بود که

فکر کردن به آن مرگ آور است.

این جوری بود که خالو ممد شروع کرد به حرف زدن و گاه گاه دستهای بزرگش را تکان میداد یا روی پتو میکشید.

- زندگی من را چگونه میبینی! نیاکان و آباء و اجدامان همه اینطور زیسته‌اند. روی زمین کار میکنیم. تنها دوستان یه تکه زمین. اما دوستی نمک نشناس. تمام نیرو و توانمان را میگیرد بدون اینکه سودی از آن نصیبمان شود. چون زمین مال خودمان نیست.

سالیان سال است که همین طور بوده و هرکسی به شیوه‌ای و در جایی زندگی میکنه.

یک چرخ بافندگی که مدام می بافیم و می بافیم. کار، خستگی، بیخوابی، گرسنگی و سگ دو برای یه لقمه نون.

و متاسفم که این چرخ را باید به بچه‌هایمان بدهیم. این را گفت و گرفت نشست. فهمیدم که تصویر گذشته به او انرژی داده تا حرف بزند و درد دل بکند، سرزنده‌تر از پیش گفت:

مثل تمام آنها دوست داشتم ازدواج کنم تا تهیدستی و بار بدبختیهایم را با همسرم قسمت کنم. بخاطر همین همسرم را خودم انتخاب کردم و توی همین پستو که به‌لانه‌ی گرگ شبیه است با هم زندگی میکردیم.

ام زیاد طول نکشید که دست ظالم مارا از هم جدا کرد. همانطور که گوسفندی را از کسی میگیرند، او را همین جوری از چنگم در آوردند. زنم خوشکل و سوگلی بود و قد بلند. خان تحمل نمیکرد رعیت بیچاره‌ای مثل من چنین زن زیبایی داشته باشد. میخواست همچنانکه در زمین با ما شریک بود و البته سهم بیشترش را او میبرد، در این موضوع نیز همچنین باشد.

- البته میدانستم که این زن من است و باید هم زن خودم باشد نه کسی دیگر. اما پسر، آدم ظالم زورگو و مستبد و قلدر است. به خاطر همین آرزو احساس با تفنگ و صوب و شلاق سرکوب شد و آشکارا و پنهان اذیت میشدم تا اینکه زنم دلش به‌حالم سوخت و التماس کرد که او را طلاق بدهم. خان او را برد.

از اون روز یه چیزی توی وجودمه. یه چیزی قدرتمند که وقتی بیرون میزنه همه ظالمان را تار و مار میکنه. شب را صبح شد به آن فکر کردم، به این تکه زمین فکر کردم که آدم را سربلند میکنه و کسی هم که آن را نداشته باشد سرافکنده و خوار ذلیل خواهد بود. از اون روز همه‌ی تلاشم این بود تا تکه زمینی داشته باشم، حالا بزرگ یا کوچک فرقی نمیکرد. چیزی باشه از آن خودم.

میخواستم صاحب بچه بشوم با به آنها بگویم که از بچگی با این طرز فکر آنها را تربیت بکنم که روی پای خودشان بایستند و به سرنوشتی مشابه من دچار نشوند. به خاطر همین دوباره زن گرفتم اما این بار از ترس خان دیگه دنبال زن خوشگل نرفتم. برای زن قبلی بین مردم چنین وانمود میکردم که نتوانستیم به همدیگه سر کنیم برای همین از هم جدا شدیم. البته همه میدونستن که این یه دروغ محضه. چون خودشونم چنین چیزی را از سر گذرانده بودند.

خالو ممد تا اینجا بی وقفه حرف زد؛ اما از اینجا کمی تامل کرد و آب خواست. آبش را سریع نوشید و رفت توی رخت خوابش. خستگی از سر و صورتش میبارید. اما دوباره حرفهایش را از سر گرفت:

- خدا دو تا پسر بهم داد. از همین اوان بچگیشون به آنها فهماندم که بایستی تکه زمینی از آن خود داشته باشند تا محتاج نامردان نباشند و در چاهی نیافتند که ما قبلا در آن افتاده‌ایم. راهی را که من به آنها نشان داده بودم خان کاملا برعکسش را نشانشان میداد. خان به آنها فهمانده بود که دزدی تنها راه رسیدن به چنین مقصودی، است. هرچه توی گوششون خواندم و سرشون داد کشیدم چاره‌ای نبود چون خان سد راهم بود.

زندگی جلو چشمام تیره و تار شد. آخرین امیدم همین دوتا بچه بودند که مثل دوتا گوسفند جلو چشم خودم زنده زنده سرشان را میبریدند و امیدهایم و نقش بر آب میکردند.

هر دوتایشان رفتند دنبال دزدی و غارت مردم و فشار آوردن و آزار اذیت این مردم ستمدیده. کار به جایی رسیده بود که من هم از آنها واهمه داشتم. فکر میکردند که پولدار میشوند اما حالا هم همین لباسهایی را به تن دارند که من برایشون خریده بودم. چون گرچه را که میدزدیدند باید به جیب خان میریختند.

داد و بیداد و التماسهایم سودی نداشت. تا جایی که دیگه امیدی نبود. الانم که پلیس دنبالشونه و دو سال بیشتره که ندیدمشون. خالو ممد صداش آرومتر شد و کلمه‌ها به آرامی از سینه‌اش بیرون می‌اومدن.

- بلایی که سر من اومده سر هیچ کسی نیومده. بچه نداشته‌باشی، زمین نداشته باشی و امید هم نداشته باشی.
خیلی سخته، تحمل ناپذیره.
هموز، منتظرشونم که شاید برگردند. خوب هرچی هم باشه بالاخره پسر م هستن.

نیرویی که چند لحظه پیش داشت در یک چشم برهم زدنی زایل شده بود. انگار آمده بود تا حرفهایش را بزند. چشمانش را روی هم گذاشت. پس از لحظه‌ای زیر لب گفت:

- ترس مارو کشته. تا روزی که فهمید، دارم میمیرم این حرفهارو ویش کست نزدم. از بس که ترسیده‌ایم احساسی برامون نمونده.

بذر کاشتم تا اون سودمند بشه. زن گرفتم تا او غارتش کند. پسر بزرگ کردم تا اون ببردش. وای که چه تلخه.

رنگ مرگ بر رخسارش نشسته بود. رنگش پریده بود و لبانش میلرزید کلمات از آن بیرون میزد. مرگ حالی به او داده بود که تمام کلمات گذشته‌اش با نیرویی فزاینده از آن بیرون میزد. میگفت:

- صبح تا شب. زیر هرم آفتاب، زیر باد و بوران و تگرگ و باران فصول
هی شخم بزن و بکار و آب بده. بعد هم همه‌ی اینها را خان ببرد. برای خان
زندگی کنم و برای خودم بمیرم.

دستهایش را دراز کرد و گذاشت روی دتسهای من. مثل اینکه بخواد یه
چیزی به من بدهد آن هم بعد از اینکه امیدش کاملا از همه چیز بریده بود.
- زمدگی قشنگ است. باغچه‌ای پر از گل. اما پر از خار و تا خارهایش
را از بیخ نکنی نمیتوانی بوی گل را استشمام کنی.

این را با صدایی بسیار آهسته و نرم و قشنگ و البته قاطعانه گفت. برقی
که در هنگام حرف زدنش از چشمانش درخشید لرزه بر اندام انداخت.
دستش را جمع کرد. چشمانش را آرام روی هم گذاشت. وقتی نگاه کردم
دیدم دیگر نفس نمیکشد. پا شدم و رفتم.

فردا صبح دیدم جنازه‌ی خالو ممد را در گورستان نزدیک آبادی به خاک
می‌سپردند. حتی سنگ گورش هم نشانی از فقر و تنگدستی بر آن بود. گوری
بدون سنگ. چاله‌ای پر شده بدون گریه.

دوستم سنگی آورد و آنرا بعنوان سنگ مزار بر بالینش نهاد و زیر لب
گفت:

- بسیار دوست داشت زمینی داشته باشد از آن خودش. فقط این یه تیکه
نصیبش شد. اما بعد از مرگ.
این را گفت و پاش دو رفت سر کارش. بدون اینکه به من نگاه کند.

آرزویی در پیچ و خم پساب‌ها

مامند قادری

زمان نه چندان دوری را به خاطر می‌آورم که در آن، تمام این رویدادها حتی ثانیه‌هایش بدون پیوند با زنی مه‌آلود، نامرئی و برایم دوست‌داشتنی، گمان و هدف به هم رسیدن، برایم میسر نمی‌شد و مرا این چنین تکه‌تکه نمی‌ساخت. غوطه‌خوردن در افکار و به هم رسیدن، بی‌تابی و شیوه‌ای ترسناک و عجیبی را پدید می‌آورد. تصور این دیدار اگرچه تنها برای یک بار هم بود، سرمستانه مرا در خود حل می‌کرد. این دلایل مذکور، انگیزه‌ی سفر ترسناک و از قبل گمان‌آلود من بودند. سفری که تکه‌تکه شدنم برایم مشخص بود.

* * *

در حال آماده‌شدن برای این سفر پر از خطر و اضطرابم؛ خبر نداری. علم غیب ندارم و نمی‌توانم پیش‌گویی هم بکنم، اما طوری احساس می‌کنم که از چگونگی رفتار روزانه‌ات آگاهم. برایم مهم نیست سرگرم چه هستی و به چه چیزی علاقه‌مندی! سر قرار بودنت هنگامی که خودم را توی این گرداب می‌اندازم تنها چیزی است که برایم اهمیت دارد؛ تا بتوانم به تو برسم و در خودم نوبت کنم. این دلیل و انگیزه‌ی اصلی سفرم است. لزومی ندارد نگرانم باشی. از وقتی که تصمیم این سفر را گرفته‌ام توانسته‌ام توجیهی برای خودم، برای این از بین رفتن به قیمت رسیدن به تو بیابم. اگر گمان می‌کنی شیطان تو جلدم رفته، بگذار چنین باشد و چنین بیندار. نمی‌توانم ترس و اضطرابم را پنهان نمایم. اما تا بتوانم از مخفی‌اش می‌کنم.

می‌خواهم گوارا به دیدارت برسم. به همین خاطر در استخری دارند پالایش می‌دهند و از هر چه ناپاکی و ناخالصی که در تنم هست شستشویم می‌دهند. آن‌ها هم بدون آگاهی از سرانجام سفرم، می‌خواهند تا می‌توانند و آن‌چنان که شایسته‌ی این دیدار است آماده‌ام نمایند. پیرایشم می‌کنند و از هر چه ناپاکی تمیزم می‌نمایند.

اکنون توهم در میان زندگی بدون لذت روزمره و رطه می‌خوری، بدون این‌که خودت را برای من و دیدارمان آماده کنی.

این عشق‌های یکطرفه در نهایت تبدیل به غم و عقده‌هایی می‌شوند که در لحظه‌های تنهایی، مقدمه‌ای برای نمایشی پانتومیم بدون تماشاچی و هنرپیشه است.

فکر می‌کنم تو هم احساس به‌آمدن می‌کنی و به‌نظرت خلایی در درونت هست، چون گه‌گاه از برخی کارهای سیستماتیک و تکراری سرباز می‌زنی، احتمال می‌دهی با سحر و جادو طلسم شده‌ای و می‌خواهی آن را بشکنی و باطلش کنی. دلم به این کارهایت خوش است، زیرا شکستن طلسم به‌خودی خود هموار کردن راه برای موفقیت من است.

با فشار هرچه‌تمام‌تر روانه‌ی لوله‌های آهنین سردو زنگ‌زده‌ام می‌کنند. فشاری سنگین از پشت سر هلم می‌دهد. آوارو سرگردان درون لوله‌ها ولم. تارو بافت‌های لوله‌ای، زیر همه‌ی شهر را تنیده‌اند و من در آن سرگردانم. نمی‌توانم ثانیه‌ای با پیوند درونی‌ام از تو با خبر باشم و آمدنم و رفتنت را برای دیدارمان هماهنگ کنم. به‌همین خاطر دعا می‌کنم هیچ لوله‌ای آن‌قدر فرسوده نشده باشد که فشار هم‌نوعانم از آن‌جا ناامیدانه پرتم کند. امیدوارم این مجرا و دالانی که در پیش گرفته‌ام یکر است منتهی به وعده‌گاهمان شود.

تو هم خسته و بی‌طاقت مانند شب‌های قبل بی‌میل و خرامان خرامان هیچ کس در خیالت نمی‌گنجد. به رخت‌خواب می‌روی. با این کارت تمام سیستم عصبی‌ام به‌هم می‌ریزد. دوباره درون لابیرنت‌های پیچ در پیچ راه را

گم می‌کنم و ناامید و خسته و بیزار و دل‌سرد می‌شوم. یک‌دفعه یادت می‌آید بایستی طلسم را بشکنی دم در اتاق خواب برمی‌گردی و در حال رفتن خودت را لخت می‌کنی؛ هر بار که پایت را روی زمین می‌گذاری، به‌گمانت در میدان مین قدم برمی‌داری که هر آن رویدادی دلخراش روی بدهد. نه، حداقل برای من دلخراش نیست. همین که لخت وارد حمام می‌شوی، من هم راهم را می‌پابم. دارم از لوله‌ها بالا می‌آیم. وقتی زیر دوش می‌رسی منتظر باز کردن شیر می‌شوم. به محض این‌که قطرات اشک آرام آرام روی کاسه‌ی سرت می‌بارند سپس پخش و پلا روی جسته‌ات می‌ریزم و در آغوشت می‌گیرم. تو هم آمدنم را حس می‌کنی و بی‌اختیار تسلیم می‌شوی، طلسم می‌شوی، بدنت

به دنبال ماساژ کبود می‌شود و به قطره‌ای به حجم قسمت تبدیل می‌شوی. تمام بدنت را تسخیر می‌کنم. خودت را آشفته خاطر مکن. من آمده‌ام و می‌خواهم در خودم ذوبت کنم.

بخاری غلیظ درون حمام را دربر می‌گیرد. قطره‌قطره با هم درون مجرای پساب‌ها سرازیر شده و به پایین می‌ریزیم.

شاه كوليها

محررم محمد امين

ترجمه: رسول سلطاني

چهل ساله مینمود. مردی بود قد بلند و گندمگون. بحث و جدل را دوست داشت. هر روز موقع غروب راهم به محله‌ی کولپها که پایینتر از محله‌ی هنرمندان چادر زدبوندند می افتاد، با لبخندی بر لب به استقبال می آمد مجبورم میکرد چند لحظه‌ای پیشش بمانم و با هم یهک چای بنوشیم. من هم حرفش را زمین نمی زدم و باو به داخل چادر میرفتم و مدتی پیشش میماندم. بسیار شیرین سخن بود. از رفتار و زندگی کولپها برام میگفت بعد از شهرها و کشورهایی که دیده بود. گاه گاهی جوکهای جالبی را چاشنی حرفهایش میکرد و قبل از من از خنده ریسه میرفت، به ویژه وقتی از مکر و حیلای کولپها حرف میزد که چگونه علیرغم سادهگی و سادهلوحی خودشان به زنان شهرستانی کلک میزدند و کلاه سرشان می گذاشتند. خلاصه مردی زیرک و آگاه بود. در مدتی که من با آنها رفتم و آمد داشتم واقعا آدم مهربانی بودو غمخوار ایل و قبیله‌اش. با این همه دو خصلت و عادت دو او بود که توجه من را زیاد جلب میکرد و موجب تعجب من شده بودند؛ یکی حرف زدنش بود در مورد رفتار و زندگی کولپها آنهم برای من که بیگانه و نامحرم بودم. دوم اینکه گاهگاهی در موقع جوک تعریف کردن و حرف زدن و خندیدن ناگهان گرفتگی مرموزی در رخسارش پدیدار میشد گویی خاهی در دلش میخاید و آزارش میداد و بلافاصله به وضعیت قبلی اش بر میگشت و به حرفهایش ادامه میداد. روزی ازش پرسیدم آیا مشکلی داری؟ با تندی گفت؛ خیر. فهمیدم که از سوال ناراحت شد برای همین دیگر چیزی در این مورد از او نپرسیدم.

شب از نیمه گذشته بود. در اتاقم که به در ورودی حیاط نزدیک بود مشغول بازنویسی یکی از داستانهایم بودم که صدای تق تق در به گوشم رسید، با بیحوصلگی و بیزاری خودکارم را پرت کردم و زیر لب گفتم چه موقع در زدن است؟ در را که باز کردم با کمال تعجب دیدم که (آغا حسو، جلو در ایستاده و اجازه میخواهد که بیاید داخل و گفت که که دوست دارد در مورد موضوعی راجع بهمن باهام حرف بزند). پیش خود گفتم: "این کولی در این وقت شب چه حرفی باید داشته باشد که بایستی به من بگوید؟ آیا نیت بدی

ندارد؟ حقیقتاً مشکوک شدم. ما در مواقع عادی از کولیها مشکوک هستیم، حالا در این وقت شب چرا باید نگران نباشم؟ خواستم در را به رویش ببندم ام آن حالت گرفتگی و مهمان نوازیهایش در چادرشم دلم را موم کرد. در اتاقم روبروی همدیگر نشستیم.

با شتیاق به حرفهایی که در این وقت شب این پیرمرد را به خانه‌ی من کشانده بود گوش سپرده بودم. او هم چشمانش را به سقف دوخته بود و سبیلش را تاب میداد. احساس کردم که در گرداب روانی مهلکی افتاده است آنچنان عصبی بود داشت منفجر میشد. میدانستم که میخواهد در کوتاهترین زمان هر آنچه را که در دل دارد برایم بگوید و استراحت کند اما خودش نمیدانست که چگونه راز این دلش را بیرون بریزد؟ در حقیقت تمام شکنجه و بدبختی ادبار دنیا در رخسارش پدیدار بود.

بلاخره با صدایی که نمیدانم شبیهه چه چیزی بود گفت:

دارم دیوانه میشوم و سر به کوه و دشت میگذارم... نمیدانم چه کار باید بکنم من آدمی بسیار بی ارزش و شوم هستم.... من اصلاً ارزشی ندارم.... من انسان نیستم. هیچی نیستم... آهههه به دادم برس.... به دادم برس...

آب دهانش را کمی قورت داد و آه سردی کشید و دوباره به حرف آمد:

خیلی وقت است که میخواهم آنچه را که در دل دارم برایت بگویم و فاش کنم، همچنان که خودت میدانی من رئیس قبیله هستم. برای همین فکر میکردم کار خوبی نیست که پیش تو پرده از رازهایم بردارم. این راز در دلم مثل آتش لحظه به لحظه شعله‌ورتر میگشت تا جایی که امانم را برید و احساس کردم اگر پیش یکی درد دل نکنم میمیرم. دیدم کسی از شما بهتر نیست چون به تو اعتماد دارم و میدانم که تو میتوانی دردم را علاج کنی. البته مطمئن نبودم که این وقت شب بیدار باشی. به هر حال گفتم که بهتر است سعی خودم را بکنم حال اگر شما هم نتوانستی کاری برایم بکنی، شاید یک نسیم خنک و پرسوزنی تا اینجا آتش درونم را خاموش کند و بتوانم چند لحظه‌ای بخوابم. از بیرون نور اتاقت را دیدم، دیگر فهمیدم که نخوابیده‌ای و در را زدم.

شاه کولیها کمی سکوت کرد، من هم با تعجب کنجاو شده بودم که باید چه مشکلی باشد که او را به این حال و روز انداخته است؟ دلم به حالش میسوخت و تصمیم گرفتم واقعا به هرچه در توان دارم کمکش کنم. خیلی هم دلم میخواست که هرچه سریعتر لب مطلب و مقصودش را بیان کند برای همین دستش را در دستم گذاشتم:

برادرم، بر خودت مسلط باش، مشکلی نست که آسان نشود.. مرد آنست که هر آسان نشود. مشکلات را به من بگو تا در حد توان کمکت کنم. کولی با شنیدن کلمهی کمک اندکی شادی در رخسارش دوید و گفت:

تورا به خدا قسم، فکر میکنی درد من دواپی داشته باشد؟ خداوند چرا ما کولیها را از انسانیت محروم کرده است؟ نه وطنی داریم و نه نه ملتی. من انسانیت خودم را گم کرده‌ام... میهنم را گم کرده‌ام. به تو پناه آورده‌ام تا آن را برایم پیدا کنی گر نه دیوانه میشوم یا خودکشی میکنم.

دیگر چشمانش را مثل میخ به چشمان من دوخت و منتظر پاسخ بود. با خود گفتم: که اینطورم پس مشککش این است؟ میخواهد چون دیگران وطن و ملتی داشته باشد؟ حال من چگونه کمکش کنم و او را از این ناامیدی نجات دهم؟

برای اینکه خودم را از این وضعیت نجات بدهم بلافاصله گفتم: همین خاکی را که چادرهایتان را در آن برافراشته‌اید به خاک و وطن خود حساب کنید و ملتش را نیز از خودت بدان. همین جا آرام بگیر و یکجانشینی را اختیار کن.

آقای کولی ناامیدانه جواب داد:

مگر خودم این را نمیدانستم؟ اما هی ی ی ی هی ی ی ی . من دیگر از دست رفته‌ام، نه میتوانم ملتی را به ملت خود حساب کنم و نه وطنی را وطن خود بدانم. بدون ملت هم نتوانم زیست... البته قبلا اینطور نبودم... اصلا به این چیزا اهمیت نمیدادم... من هم مثل هر کولی دیگر با اینکه احساس کمبود میکردم اما نمیدانستم، این کمبود چیست... ولی از همان روزی که شما با

یکی از دوستهایت در سایه‌ی آن درخت گردو مینشستید و من به حرفهایتان گوش میدادم و شما از ملت و وطنتان حرف میزدید و برای آزادی و رهایی آن نقشه میکشیدید، آری از همان روز فهمیدم که ما کولیها آدم نیستیم ... حتی حیوان هم نیستیم ... هر وقت شما را میبینم به یاد بدبختی و شومی خودم می افتم و میخواهم کمبودم را جبران کنم ... برای همین آن بعداز ظهرهایی که در اطراف جادرهایمان پیدایت میشود دوست دارم با من بنشینی و گپی بزنی ... کاش من یک نوکر بودم اما میهن و ملتی داشتمم نه پادشاهی بی ملت و فاقد میهن ... آه ه ه ه که دردم چاره‌ناپذیر است ... من از دست رفته‌ام ... نابود شده‌ام.

در حالیکه‌ا پیوسته حرف میزد مثل کسی که دچار تب شده باشد میلرزید و اشک میریخت. لحظه‌ای ساکت شد تا با دستمال سرخش اشکهایش را پاک کند. بعد با عصبانیت بلند شد و بدون هیچگونه خداحاظی ای رو به در حیاط به راه افتاد ... زیر لب هی مییگفت: نابود شدم ... من دیگر نابود شده‌ام ... تا بدنبالش رسیدم دم در، در تاریکی کوچه به شب پیوسته بود. آن شب تا صبح دمید خواب به چشمانم نیامد و صدای کولی در گوشهایم طنین انداز بود: نه میهنی دارم و نه ملتی ... دیگر از دست رفته‌ام ... دیگر نابود شده‌ام. صبح زود خودم را به جایگای کولیها رساندم ... همه از دم میگریستند و نوحه میخواندند رئیسشان خود را به‌دار آویخته بود....

نشخوار

مصطفی ابراهیم

زیر تابلویی ایستاده، تابلو پاهایش را به اندازه‌ی عرض خیابان باز کرده است. یک فلش و کلمه‌ی city center.

همراه با نگاه کردن به اطراف، بی‌وقفه مشغول نشخوار است. مغزش همچون معده‌ای پرکار است. مثل حیوان نشخوار می‌کند. آب و آشغال پس‌مانده کارگاه‌ها، کارخانه‌ها و برگ‌های ترد علف‌های آبدار کوهستان‌های خوش آب و هوا، کارتن‌پاره‌ها و لاستیک کنارخیابان‌ها، نایلون‌پاره‌های دورخاربوته‌های کنارجاده‌ها را باهم نشخوار می‌کند. احتمالاً هیچکدام از پزشکان ندانند این خرد کردن کدام انرژی و ویتامین را دربرمی‌گیرد.

همیشه مشغول نشخوار است. نمی‌داند برای روایت بخشی از نشخوارهای زندگیش از کجا آغاز نماید. زمان آغاز اولین نشخوار را از یاد برده است. نمی‌تواند طی بیست و چهار ساعت شبانه‌روز آغازی برای اولین نشخوار روزانه‌اش بیابد. از زمان آغاز اولین نشخوارش که نمی‌داند کی آغاز کرده است، ساعت، شبانه‌روز، ماه و سال بی‌معنی شده‌اند و در خواب و بیداری تنها مشغول نشخوار است.

به طور مداوم مشغول نشخوار است. اکثر اوقات در معده‌ی مغزش چندین شیء را باهم ورز می‌دهد.

به همراه این نشخوارها، نوشته‌ی روی لاستیک اتومبیلی توجه‌اش را جلب کرد. می‌خواست آن را بخواند که اتومبیل به راه افتاد. به‌همراه چرخش لاستیک اتومبیل نوشته به خطی سفید تبدیل شد. ابتدا دایره‌ای درست کرد. دایره هم در سیاهی لاستیک رنگ باخت. به خاطر قاطی و درهم شدن نوشته‌ی روی لاستیک و مفهوم نبودن آن، حرف C را بزرگتر کرد. در این نشخوار آن را خرد نکرد. نیم دایره‌ای آنقدر بزرگ از آن درست کرد که بتواند در گودی آن بنشیند و از داخل بر آن تکیه دهد. هر دو پایش را از داخل به بیرون آویزان کرد. نیم دایره از پشت بر سرش خمید. با سرعت گرفتن دوران لاستیک پشتش به داخل نیم‌دایره جای می‌گرفت و نیم دایره مانع پرت شدنش به بیرون می‌شد.

خودش، کمان و خطوط سفید وسط جاده و گرمای حاصل از ساییدن لاستیک بر آسفالت جاده و ایجاد خطی سفید و دایره‌ای حاصل از مجموع حروف روی لاستیک و محو شدن آن دایره‌ی سفید رنگ در سیاهی لاستیک و سبقت خود و حرف C و همه‌ی اشیا را که در جاده از آنان سبقت می‌گرفتند را باهم نشخوار می‌کرد.

خیال می‌کرد همه‌ی لاستیک‌هایی که جا می‌ماندند، هر کدام از مجموع حروف نوشته‌های رویشان دایره‌ای را محو کرده‌اند.

در صورتی‌که همه‌ی آن لاستیک‌هایی که در مسیر جاده جا می‌ماندند، به دنبال او نرفته باشند، چنین فکر می‌کرد از طریق شاخه‌هایی خارج می‌شوند که پی‌درپی از راست و چپ جاده جدا می‌شدند.

پی هر یک از این جاده‌ها را بگیرند در آخر جاده عاقبت ناچار خواهند شد از این چرخش و دوران دست بردارند و بایستند.

به نظر او آنانی که در آخر جاده‌ها مشغول نشخوار هستند، توجه‌شان به سوی نوشته‌ها جلب می‌شود و خواهند توانست نوشته‌ی روی لاستیک‌ها را کاملاً نشخوار کنند. از حاصل نشخوار همه‌ی حروف باهم، به متن کامل آن نوشته خواهند رسید. احتمال دارد از طریق نشخوار کلمات بتوانند فاصله‌ی خودشان و آغاز شکل‌گیری حروف و کلمات را نیز نشخوار کنند.

به خاطر فشردن هر چه بیشتر در داخل کمان، داخل حرف C قالب گرفته است. مدام در حال چرخیدن است. حرف و خودش و نیم دایره و آن جاده و دیگر جاده‌های انشعابی و آخر همه‌ی جاده‌ها و آن کسانی که در آخر جاده‌ها مشغول نشخوار بودند، نشخوار می‌کند.

نشخوارش را تجدید می‌کند. "در هر کجا که لاستیک توانایی تحمل وزن اتوموبیل را از دست بدهد، به گوشه‌ای انداخته و رنگ سفید یکنواختی بر آن زده می‌شود. به همراه مجموعه‌ای از لاستیک‌ها پرچین دور باغچه‌ای می‌شود دور از شهر. آنوقت گاوها و گوساله‌ها به همراه نشخوار آنقدر آنان را

می‌لیسند تا خودش و حرف C و حروف همسایه‌ی آن که مجموعاً کلمه‌ای را تشکیل می‌دهند، از رنگ و رو می‌روند.

این سوال را نشخوار می‌کرد که بعد از این رخداد بار دیگر جمع خواهند شد و در کارگاهی جهت بازیافت نشخوار می‌شوند؟ آیا دوباره به لاستیک تبدیل خواهند شد و به سوی تابلوی city center خواهند رفت؟

حراج

مصطفی شیخه
ترجمه: مامند قادری

- آفرین عزیز ننه، خاموشش کن تا دیگر نبینمش!

مادر بزرگ چانه‌اش افتاده بود روی استخوان بیرون زده‌ی سینه و نه تنها اثری از شیر در پستان‌های پلاسیده‌اش نبود، شاید خون رگهای پستان‌ها به دهان دختران و پسرانی چکیده باشد که شب‌های دور و دراز روی گهواره‌اشان خم شده و چرت زده است.

هر بار که سر کلاف از دستش در می‌رفت، به دنبال سرنخ رهاشده، نگاهش به پستان‌های سراز سینه بیرون زده‌اش گیر می‌کرد که نوید تغییری تازه را می‌دادند. او از این تغییر دلش می‌لرزید و بیشتر اوقات این یکم خوردن‌ها باعث در رفتن سر کلاف می‌شد و ناچار می‌شد به دنبال یافتن سرنخ دوباره چشم‌هایش به سینه‌اش بافتد و به درون آمال و آرزو و دغدغه و شک و گمان‌هایش بلغزد. با هر گره‌ی که بر پود فرش می‌زد، زندگی آرومندان‌های را پی‌ریزی می‌کرد. پس از بریدن و جدا کردن نخ از کلاف و بستن گره بعدی، زیربنای دیگری می‌نهاد. آن وقت که از حاشیه به سوی مرکز می‌رفت، گره‌ها به همدیگر تکیه می‌دادند و با ضربه‌ی دفه و فشار پود روی هم می‌افتادند. قبل از اینکه از حاشیه به سوی زمین‌ه برود، یک جفت پرنده روی شاخه‌ی سبز با برگ‌های سبزتر طوری نشسته بودند که آواز و خنده از آنان می‌بارید. این جفت پرنده که خوشبخت به نظر می‌رسیدند، از عرض فرش به درازای حاشیه در میان مجموعه شاخ و برگ‌هایی ریزتر تکرار می‌شدند.

در زمین‌ه‌ی فرش بیشتر خسته می‌شد، زیرا همین‌که از حاشیه به سوی متن می‌رفت، می‌بایست برای مدتی بیشتر سر کلافی یک‌رنگ را به دست بگیرد و بدون توقف تارهای بافت را گره‌باران کند. حجم گره‌ها با فشار کنار هم ردیف می‌شدند، در دام تار و پودها می‌افتادند و زیر ضربه‌ی دفه در هم تنیده می‌شدند. مجموعشان باهم زمین‌ه‌ی فرش صورتی‌رنگ را تشکیل می‌داد که گلی سیاه را در مرکز احاطه کرده بودند. هر کاری می‌کرد، زمین‌ه‌ی صورتی فرش و گل سیاه پهن مرکز که سنگینی بی‌امانی را روی بافت افکنده بود، در مقایسه با حاشیه همانند حجمی زمخت و بی‌قواره به نظر می‌رسید.

هنگامی که بافتن رو به اتمام بود، آن جفت پرنده هم به درازای فرش در هر دو حاشیه‌ی راست و چپ بیشتر تکرار می‌شدند. آخرین پود روی گره‌های زمینه‌ی فرش افتاد و اولین خط داخلی هم محاصره‌ی متن پهن و یکدست را تکمیل می‌کرد. دوپرنده هم با تکرارشان چهارمین ضلع حاشیه را پر می‌کردند. طرف راست و چپ فرش با نخ، محکم و بالا و پایین آن گلیم‌باف شده بود. گره‌هایی که خط وسط حاشیه را تشکیل می‌دادند، آمیخته‌ای از دو رنگ سیاه کناره‌ی حاشیه و صورتی زمینه‌ی فرش بودند. پررنگی و برجستگی خط بیرونی حاشیه و نرمی و نازکی خط میانی اجازه می‌دادند آن همه پرنده به درازای حاشیه، دوبه‌دو چیزی مانند عشق را در گوش هم نجوا کنند، بال بزنند و جست خیز کنان در پهنای زمینه‌ی صورتی پخش شوند و با پاها و بال‌هایشان بذر سبز را در حاشیه بپاشند.

شاید بال‌هایشان را زده‌باشند، و گرنه بال می‌زدند و به جایی نامعلوم پرواز می‌کردند. شاید هم کسی دست و بالشان را نزده باشد، اما خودشان این نوع زیستن را از آبا و اجداد خویش به ارث برده باشند. هرچه باشد، به نظر می‌رسد دیر یا زود پروبالشان بروید و یا از این کرختی به‌در آیند.

او خودش نقش و طرح فرش را نریخته بود. آن طرح از روی فرش قدیمی که آن نیز از روی فرش قدیمی‌تر برگرفته شده بود بافته می‌شد. اما حاشیه‌ی فرش تازه از حاشیه‌ی فرش قبلی شادتر به نظر می‌آمد. کسانی که نمونه‌ی قدیمی را تهیه کرده بودند، می‌گفتند: "نمونه‌ی آن‌ها هم از فرش پیشتر روشن و شاداب‌تر است."

چانه‌ی استخوانی که فرورفتگی جذاب دوران جوانیش اثری از آن نمانده بود، سینه‌ی سخت و چروکیده‌اش را آزار می‌داد. سرش را بلند کرد و روبرویش را نگریست.

- عزیزم مگه نمی‌گم خاموشش کن!؟

- ننه جان چرا با دیدنش اینقدر عصبانی می‌شوی؟ مگه خودت همیشه ازش تعریف نمی‌کنی؟

- ننه دور سرت بگرده، نمی‌خام در حراجی ببینمش!

چطور فراموشت کنم؟

مصطفی صالح کریم

ترجمه: رسول سلطانی

چرا از من رنجیدی؟ چرا خانه را ترک کرده‌ای و رفته‌ای؟ گناه این دو بچه چیست که در میان امواج هولناک این طلاق، تلف شوند...
اصلا انتظارش را نداشتم که ظهر برگردم خانه و تو را نبینم. انتظار نداشتم این تکه کاغذ را برایم بذاری روی میز و بروی. این تکه کاغذی که با عجله برداشتمش تا ببینم چه چیزی توش نوشته شده است. وقتی خواندمش فقط نوشته بودی:

"تا حالا خوب نشناخته بودمت، اما دیروز وقتی دوستانم برای مهمانی آمده بودند بخصوص نسرين برام گفت که در گذشته با چند دختر ديگه رابطه داشته‌ای و شاید حالا هم داشته باشی. من اولش باورم نمیشد، ولی بعدش تا مطمئن شوم کتابخانه‌ات را گشتم و یک بسته نامه‌ی بهم پیچیده شده را پیدا کردم که با یک روبان قرمز بسته شده بود و رویش نوشته شده (نامه‌های پرشنگ). من بعد ديگه چه انتظاری می‌داشتم؟

تصميم بيرحمانه‌ای گرفته‌ای، حال چه میشد اگر صبر میکردی تا من برگردم و همه‌چی را برات تعريف مي‌کردم. اما تو عجله کردی و اشتباه نیز...
اصلا نمیخواستم این مساله را برایت تعريف کنم چون میدانم انیت میشوی و باری ديگر وسوسه‌ات میکند و می‌چزاندت... حالا مجبورم باید آشتی‌ات بدهم و یادگاری را به خاک فراموشیش سپرده بودم زنده‌اش کنم. چیزی که برایت میگویم به اندازه‌ای که اشک از چشمان من سرازیر میکند بیشتر تو را ذیت میکند ولی خوب دست من نیست تو خودت این را میخواهی. ما همه گذشته‌ای داریم.... بعدا از عقد ازدواجمان خواستم همه گذشته‌ام را برات بگویم و از این نامه‌های بسته‌بندی شده هم با تو حرف بزنم اما احساس کردم تو خوشبخت هستی و دلیل خوشبختیت هم این است که شوهرت گذشته‌ای ندارد و هرگز روزی از روزها عشقی را در دل خود احساس نکرده‌است. برای همین نمی-خواستم ذهنت آشفته سازم و احساس خوشبختیت را مخدوش کنم. عزیزم: این نامه‌ها حالا فقط یک یادگاری هستند اما تو به آنها مظنون هستی. هر چند لازم

به گفتن این حرفها هم نبود ام چه کنم از دل وسواس تو که مرا به نبش قبر یادگاریها و خاطراتم مجبور میکنی. پس گوش کن و خوب دقت کن:

_ اوایل سال ۱۹۵۱ بود. در شهر بغداد دانش آموز بودم و درس میخواندم. یک روز دیدم که رفیقهایم همه دور تابلو اعلانات جمع شده‌اند. من هم مثل اونا رفتم جلو تا بینم چی نوشته شده است. همه فهمیدیم که فراخوانیست برای نام نویسی داوطلبانه در بانک خون. آنهایی که خواستار اهدای خون هستند مشخصات خود را بنویسند تا به نیازمندان خون کمک نمایند. فردای آن روز نام نویسی شروع شد. دانش آموزان داوطلب آنقدر زیاد بودند که نوبت نمیرسید، من اگرچه لاغر هم بودم اما نمی خواستم از دوستانم جا مانده باشم برای همین من هم مثل اونا نام نویسی کردم و اسامی را به یکی از بیمارستانها فرستادند و از آنروز هر شب یکی از ما را صدا میزدند،،

یک شب که هوا خیلی سرد بود ما به اتاق مطالعه‌ی اجباری نرفتیم و همانجا توی خوابگاه دانش آموزی ماندیم و من روی تختخوابم دراز کشیده بودم و پتویم را کشیده بودم رویم و داشتم کتاب میخواندم یه هوسر و کله‌ی مبصر که او خودش هم کلاس سوم بود پیدا شد و جلو آمد و گفت: "زود خودت را آماده کن و برو به بیمارستان (ن)، امشب نوبت شماست برای اهدای خون تو را خواسته‌اند، من هم به عجله خودم را به آنجا رساندم. یکی از دکترها بازگشت و بهم گفت:

دختری هست که مبتلا به (آنیما) است. زود باش برویم، من با کمرویی گفتم: دکتر اگر امکانش هست یه نفر دیگر را با خودت ببری بهتر است. چون من خیلی سردمه. از فرط سرما احتمالاً خونم منجمد شده باشه، میترسم تحملش را نداشته باشم، با لبخندی بر لب گفت:

_ قبل از هر چیزی نوع خون شما با خون اون دختره یکیست. تازه شما که بر اساس مشخصات بچه‌ی کردستان هستی و به سرمای سخت عادت گرفته‌ای، به این جور چیزا اهمیت نده. زود باش عجله کن،،، گذشته از این، بیمار هم که اهل سلیمانیه است.

با شنیدن این خبر. لاغر بودن و سرما را به کلی فراموش کردم و سوار ماشین شدم و رفتیم تا جلوی یک ساختمان قشنگ توقف کرد و پیاده شدیم. دم در پیشخدمتی به استقالمان اومد و ما را با اتاقی برد که دختری زیبا روی یک تختخواب خوابیده بود. دختره رنگش پریده بود و چشمانش گود افتاده بود و لبانش به زردی گراییده انگار خونشان خشکیده باشد، گونه‌هایش بیی فروغ شده بودند و رنگ به رخسار نداشت. پشت سرش یک میز و کمد بود. یک مرد سالخورده و زنی با چشمانی اشک آلود در طرفین دختره نشسته بودند. پس از احوال پرسوی معلوم شد که دختره تنها فرزند این پدر و مادر است و نگرانیشان هم بیشتر ازین روست. حالا بیشتر از سه ماه است که به بیماری انفلوانزا مبتلا شده و بیماریش کم کم وخیم شده و در دوران نقاهتش هم انقدر بی بنیبه و سیستم دفاعیش کاملاً ضعیف آسیب پذیر گشته و به همین دلیل دچار بیماری (آنیمیا - کم خونی) شده است و هر روز بیشتر به او فشار می آورد. دکتر کیفش را باز کرد و دو آمپول بزرگ و یک لوله‌ی پلاستیکی را بیرون آورد. پدر و مادرش فوراً اتاق را ترک کردند و دکتر شروع کرد به گرفتن خون از رگهای من و انتقال و تزریقش به مریض. سرم گیج رفت و ضربان قلبم فزونی گرفت انگار داشتند جانم را بیرون میکشیدند. عرقی سرد از پیشانی‌م جاری شده بود و مؤل اینکه دختره هم شستش خبردار شده بود که چه دردی را دارم تحمل میکنم دستی به بازویم کشید و لبخندی بر لبانش نقش بست و با این حرکتش آرامشی به قلبم بخشید.

انتقال و تزریق خون پایان یافت اما من احساس خستگی مفرطی میکردم قلبم نیز همچنان با سرعت میتپید، سرم را که بلند کردم دیدم به من خیره شده است. در آن لحظه خیلی آرام گفتم:
نمیدانم چه طوری از تو تشکر کنم.

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم پدر و مادرش دوباره وارد اتاق شدند و از من تشکر کردند. و دکتر در حالیکه وسایلش را جمع میکرد به آنها گفت:

این دانشجو هم کرد است و اهل سلیمانیه است و یکی از دانشویانیست که خودش برای این جور کارهای خیریه داوطلب شده که به نظرم اصلا انتظار تشکر و قدردانی را از کسی ندارند و این کار را وظیفه‌ی انسانی خودشان میدانند. وقت رفتن و خداحافظی بود، اما قبل از آنکه اتاق را ترک کنیم پدر دختره گفت:

خواهش میکنم اینجا را خانه‌ی خودتان بدانید. حالا که اهل سلیمانیه هم هستی دیگر تعارفی لازم نیست و باید مؤل خونه‌ی پدری حسابش کنی. به مدرسه بازگشتم و رفتم زیر رختخوابم. اما احساس میکردم از خواب خبری نیست و تصویر دختره حتی یک لحظه نیز از جلو چشمانم دور نمیشود، من هم افسار خیال کودکانه را ول کردم، احساس میکردم نه همدیگر حرف میزنیم و همینطور پیش خودم نیز احساس خوشحالی مینمودم و همگام با این خیالها خواب مرا در ربود. صبح له از خواب بیدار شدم و به کلاس درس رفتم آنجا در گرداب غرق شدم و فرصت فکر کردن به او را نداشتم تا بعد از ظهر که دوستانم هر کدام راه گازی‌نوی (نعمان) و (رصافه) را در پیش گرفتند و من همینطوری به فکرم رسید که سری به دختره بزنم اگر چه میدانستم اصلا لازم به چنین عیادتی نیست اما وقتی به خود آمدم رسیده بودم جلو درب خانه‌اشان. ناگهان احساس عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت و خجالت کشیدم و با خودم گفتم "حالا در مورد من چه فکری میکنند که همین طوری سر زده آمده‌ام؟"

اما قبل از اینکه جواب خودم را داده باشم یا راه آمده را برگردم. یک نفر با گرمی به پیشوازم آمد و به من خوش آمد گفت، دیدم پدر دختره‌ست که با محبت دستم را محکم فشرد و من را جلو انداخت و برد ببه اتاق بیمار و یک صندلی را کنار تختخواب گذاشت تا بنشینم. من هم از احوال دختره پرسیدم و او نیز با گرمی جواب داد:

_ خوبم شکر خدا.

با پدر و مادرش شروع کردیم به حرف زدن تا وقتی احساس کردم دیگر وقت رفتن است و بایستی بروم. گاه گاهی نیز به چشمان دخترک بیمار خیره میشدم. فهمیدم اسمش "پرشنگ" است و نگاهی به سینه‌های نازنینش هم انداختم که همچون برف کوهستان سپید بودند. پا شدم و خداحافظی کردم. اگرچه از تنه دل میخواستم تا ابد همانجا پهلویش بمانم. در راه بازگشت کمی با دلم ور رفتم و تصمیم گرفتم که دیگر به آنجا نروم. اما فردای همان روز پس از خوردن شام اراده‌ام سست شد و عزم راسخم در هم شکست و دلم هوای آنجا کرد.

همسر عزیزم

اگرچه واقعا متاسفم از اینکه با این حرفها ناراحت میکنم اما تقصیر من نیست این تو بودی که استخوان لای زخمهایم گذاشتی و یکباره فیلم عمر گذشته‌ام را در ذهنم زنده کردی. حال مجبور هستی که گوش کنی و راز سر به مهر مرا بشنوی،

یک روز که صندوق پستی مدرسه را باز کردند نامه‌ای به دستم دادند که دعوتنامه‌ای بود از طرف پدر پرشنگ برای نهار همان روز. در موعد مقرر خودم را به آنجا رساندم. دیدم که حال پرشنگ رو به بهبودیست و پیراهنی سپید به تن دارد که او را به هیات فرشته صلح در آورده است و با این قیافه‌ی فرشته‌گون در حال تدارک و آماده سازی سفره نهار است. پس از نهار به هر حيله‌ای بود خودم را رساندم پهلویش و از او خواهش کردم فردای آن روز که جمعه بود و من بیکار بودم به من قول بدهد تا در پارک (نعمان) همدیگر را ملاقات کنیم.

البته فراموش نکردم که بهش بگویم:

- گردش و لذت بردن از زندگی برای سلامتیت مفید است.

* * *

نمیدانم آن شب را در خیال اینکه فردا با پرشنگ خواهم بود چگونه گذراندم. به هر حال بعد از ظهر خودم را به پارک نعمان رساندم. آنجا پرشنگ را دیدم یکه و تنها زیر سایه‌ی درختی روی یک صندلی تک نفره نشسته و مشغول ورق زدن کتابیست که در دست دارد، به محض اینکه چشمش به من افتاد بلند شد و دستش را آورد و دست مرا محکم فشرد. از پارک آمدیم بیرون و در حالیکه گرم احوالپرسی و گفتگو بودیم خیابان را پشت سر گذاشتیم به ساحل رود دجله رسیدیم، آنجا در یک جای آرام پهلوی هم نشستیم. روز بسیار قشنگی بود. فصل در آستانه‌ی بهار بود آفتاب سوز سرما را زوده بود. همینجوری بر روی شن ساحلی شکل و شکلک‌هایی می کشیدم. ناگهان تصویر قلب بزرگی را کشیدم و در یک گوشه‌اش نوشتم (پرشنگ) او نیز با انگشتان باریکش در حالیکه لبخندی شیرین و جذاب بر لب داشت با خطی خوانا اسم من را نوشت. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و هر آنچه را که در دل داشتم برایش گفتم و پرده از نهان برداشتم که چگونه عاشق و دل‌باخته‌اش شده‌ام و او چگونه با خون و سلولهایم در آمیخته است. انگار این حرفها برایش خالی از تعجب بودند و مثل اینکه دور از انتظارش نبوده، سرش را بلند کرد و با آن دو چشم آهویش خیره به چشمانم نگاه کرد. ناگهان حس کردم که بوی نفسهایمان در هم آمیخته‌است و مثل همان بار اولی که خونمان به هم آمیخته شد این بار نیز نفسهایمان بود که از تماس لبهایمان در هم آمیخته بودند، این وصل و میعاد همه‌ی آرزوهایم را زنده کرد و بعد از مدتی یک بار دیگر چشمان سیاهش را به من دوخت و گفت:

- "آمانج" عزیزم، به من قول میدی که فراموشم نکنی؟

- قول میدم تا ابد فراموشت نکنم،

چند لحظه بعد راه افتادیم و قدم زنان در مسیر ساحلی دجله پایین رفتیم به سوی شالیزارها در این اثنا او کم کم و آرام آرام زندگی شخصی خودش را برای من تعریف میکرد، از میان حرفهایش فهمیدم که پدرش یکی از تجار بغداد است و خانواده‌ی مرفهی هستند. خودش هم دانشجوی رشته‌ی اقتصاد و

بازرگانی است اما امسال را بعزت مریض بودنش نتوانسته در کلاسها حضور یابد، ولی در نظر دارد که سال آینده آنرا جبران کند، من هم به او گفتم:

انشاءالله اگه خدا بخواد و خودت سالم باشی میتونی به بهترین شیوه جبران کنی و قبول هم بشی، باز با خنده گفتم: "اگه خودت نمیگفتی فکر میکردم هنقر در دوران دبیرستان درس میخونی،"

* * *

آن سال را در اوج شادی و خوشی با هم سپری کردیم، تابستان من به سلیمانیه برگشتم، هر هفته نامه‌ی تازه‌ای از پرشنگ به دستم میرسید که همه‌ی آنها بازگویی یادگاریها و خاطرات روزهای گذشته بودند، همه و همه نغمه‌های عشق جانسوزمان بودند، همه عهد و پیمان و میپاق و عشق همه راز و رموز یک عشق بی همتا بودند. اکثرا مینوشت:

"عزیزم، به نظر من رومئو و ژولیت و لیلی و مجنون هم فقط به اندازه‌ی ما زجر کشیده‌اند..."

مدارس باز شدند و برگشتیم به بغداد و با پرشنگ دوباره به هم رسیدیم و از شراب محبت و عشق سرخوش، مخصوصا که امسال او کاملا به خود آمده بود و کلی زیبا شده بود. کاملا بهبود هم یافته بود و برگشته بود سر کلاس و درسش، روزهای پنج شنبه و جمعه‌ها را کلا با هم بودیم. مثل دو بلبل از این باغ به آن باغ و از این "شاخه به آن شاخه میپیریدیم یا سری به همان مکان مقدسی میزدیم که اولین میعادگاهمان بود و آنجا بود که گره از زبان وا گشودیم.

خیلی وقتها هم با همدیگه میرفتیم سینما، از در انتخاب فیلمهای سینمایی سلیقه‌ی خوبی داشت و من نیز ادا رو حرفش حرف نمی‌زدم.

* * *

شبی از شبها، شب بیست و هفتم ماه کانون دوم سال ۱۹۵۲ بود. کفشهایی که به پا داشتم کوچک و تنگ بودند و بالتوی یکی از دوستانم را پوشیده بودم. شالگردنی آبی را دور گردنم پیچیده بودم. دیر وقت شب بود که در منزل

پرشنگ را زدم، در را باز کردند. تعجب کرده بودند که چرا این وقت شب آمده‌ام؟ اما پیش از اینکه به آنها مهلت پرس و جو بدهم و بگذارم پرشنگ دلوپس شود گفتم:

_ پلیس مدرسه‌امان را محاصره کرده‌اند. من رفته‌بودم قهوه‌خانه و دیر برگشتم که مغازه‌دارها بهم گفتند دارند خوابگاهها را بازرسی میکنند. چو افتاده که برای یادبود شهیدان نهضت کانون دوم ۱۹۴۸ و گرمیداشت چهارمین سالگرد شهیدان "سر پرد" (اطلاعیه) پخش کرده‌اند. پلیس نیز به این مدرسه مشکوک شده اند،،، برای همین من هم از ترس اینکه مبادا دستگیر شوم، جرات نکردم بروم داخل خوابگاه و آمدم اینجا.

خانواده پرشنگ با عجله من را بردند تو و پس از عوض کردن لباسهایم خواستم به رختخواب بروم اما دیدم که پرشنگ آرام و بی صدا وارد شد و بدون هیچ حرف و سخنی دست در جیبهایم فرو برد و یک بسته اطلاعیه را از آن بیرون آورد و با تبسمی بر لب گفت:

_ این شالگردن و پالتوی امانتی و این کفشهای تنگ بی مورد نبودند. بو برده بودم.

من هم بدون اینکه خود را ببازم گفتم:

_ بله... این ها را سر راهم پیدا کردم اما از ترس اینکه مبادا جیبهایم را بگردند و بازرسیم کنند جرات نکردم بروم داخل.

_ عزیزم چرا از من پنهانش میکنی؟ مگر ما مثل شماها حق مبارزه و فدا کاری نداریم؟ مگر در همه‌ی مبارزات خونبار، سینه ما سپر بلای شماها نبوده است؟ آه.... کاش مسولیتی را به من واگذار میکردید تا بفهمی که چگونه انجامش میدادم؟ من هم مثل شما تشنه آزادی و استقلال هستم... من هم مانند شما آرزوی سرنگونی نیست شدن این حکومت پوسیده را دارم، که ویران کنیم و از بنانش برکنیم این سلاخ خانه‌ای که برای سلاخی کردن آزادیخواهان برپایش داشته‌اند. این زندان بزرگ را فرو بریزیم و شیفته‌ی آن روز و لحقاتی هستیم که فردایش بدون هیچ وا همه و ترس و نگرانی و وحشتی با

تاجی از گلهای رنگارنگ به گورستان شهیدان و بر مزار آنها پیمان و میثاقی از نو ببندیم و بگوییم:

"مطمین باشین که هر قطره از خون سرخ شما نهالی را از باغ مبارزات را آبیاری و سیراب کرده و اکنون به بار نشست است...."

واقعا از شنیدن این حرفها آنچنان تعجب کرده بودم که نتوانستم حرفی بزنم جز اینکه بلند شوم و بوسه‌ای بر پیشانی‌ش بنشانم،

با این اوصاف پرشنگ به رفیق زندگی و دلدار حقیقی و امید باغ زندگانیم بدل شد. او دیگر آتشی بود فروزان. تا آنجایی که در دانشگاه همه به او احترام می‌گذاشتند... و در این مبارزه‌ی جانانه بود تجدید میثاق کردیم و دوباره به هم قول دادیم که مگر اینکه مرگ ما را از هم جدا کند و تصمیم گرفتیم که پس در ایام تعطیلات به خواستگاریش بروم و مطمئن هم بودیم که پدر و مادرش از ته دل از این وصلت خشنود خواهند بود.

* * *

این تابستان نیز از راه رسید و از هم دور افتادیم. نامه رسان اداره پست مدام در راه رسانیدن نامه‌های من و پرشنگ بود که مینوشت:

"عزیز دلم، لی برمیگردی؟ کی امروز فرا خواهد رسید که سرت را بر زانوانم بگذارم و از هوای خنک آبهای گوارا و مناظر بهشتی کردستان برایم حکایتها تعریف کنی؟"

کی بر میگردی عزیزتر از جانم؟

مگر دل پژمرده‌ام را خون تو حیاتی دوباره نبخشید؟ مگر تو نبودی که با افکار نوینت ذهن مرا صیقل دادی؟ مگر اراده و عزم راسخ تو نبود که بور من را استحکامی دگر بخشید؟ تو نبودی آنکه باغ امیدم را باغبان شد؟

بیا عزیزم که دجله دوری عاشقانش را به عزا نشسته است و پارک "نعمان" و "خیابان بیستم" منتظر آن دو کبوترند که بال زنان برگردند.

پدر و مادر مدام نشانی آن لحفه را میگیرند از من که تو برمیگردی، عزیزم آمانج، مبادا دل در بند دگری بندی، گرچه این کار من خودشیفگی

است اما باید مرا ببخشی چون تنها من میدانم که آمیخته شدن خون در هم چه قیامتی بر پا میکند.

تابستان را بار د و بدل کردن این نامه‌ها سپری کردیم،،، در اوج عشق، وصل دوباره‌امان بی خبر بودیم از تیر اجل، مردم عراق اعم از کرد و عرب از زاخو گرفته تا فاو در آستانه‌ی نهضت و شورش بود. مردم انقلابی آماده بودند تا با ایثار و از خودگذشتگی برای تحقق آزادی میهن و وطن خود و یک زندگی شایسته به پا خیزند بویژه شهر بغداد انگار بر کوهی از آتش نشسته است...

با فرا رسیدن ماه تشرین دوم تظاهرات شروع شدند. دانشجویان در همه‌ی دانشگاهها دست به اعتصابات زدند و از دانشگاهها بیرون آمدند و دست به تظاهرات زدند و با مردم همگام و همصدا شدند تا بساط شاهنشاهی را برچینند، پلیس از یک سو مردم را پراکنده می کرد ولی از ده سوی دیگر تظاهرات شروع میشد،،،،

جنگ و گریز در اوج خود بود، مبارزه‌ی زندگی و مرگ، پلیس با انواع اسلحه و ماشین سرکوب و گاز شک آور دانش آموزان را محاصره میکردند اما در برابر عزم راسخ و اراده‌ی فرزندان شکست ناپذیر ملت (گل‌های خوشبوی سینه‌ی ملت) یارای ایستادگی نداشتند، تا یکی از روزهای فراموش ناشدنی که هرگز از یاد و خاطره‌ام بیرون نمیرود، همان روزی که از صبح زود تظاهرات شروع شد و از تمام گوشه و اکناف شهر دانشجویان و کارگران و دگر اصناف، پیر و جوان، مرد و زن، از هر سو با شعارهای گوناگون آمدند و جلو درب دادگستری جمع شدند و دست در دست همدیگر شکار دادند: به پیش. یا مرگ یا پیروزی. ناگهان یک نفر دستم را محکم گرفت. دیدم پرشنگ است، با تبسمی بر لب گفت:

- دانشجویان ما تصمیم گرفته‌اند تا سرنگونی وزارت عقب ننشینند شما نیز همکلاسیه‌ایتان را تشویق کنید تا همصدا باشیم،
- ما هم با شما هستیم عزیزم.

در حالیکه دست مرا گرفته بود با شعار دادن شروع کردیم به تشویق و تحریک دیگران. ناگهان دو تن از دانشجویان دانشکده‌ی بازرگانی که پرشنگ را میشناختند و من هم آنها را میشناختم و میدانستم که عضو هیات اتحادیه‌ی دانشجویان هستند، بازوان پرشنگ را گرفتند و او را سوار یک مینی بوس (امنیتی) کردند که همانجا توقف کرده بود. دستش را که بلند کرد، مردم یکسره ساکت شدند و او شروع کرد به سخنرانی و با صدایی بلند و پر از احساس از آنها خواست که صحنه را ترک نکنند ... یا مرگ یا پیروزی.... هنوز حرفش تمام نشده بود که افراد مسلح پلیس از چهار جهت به سوی آتش گشودند. من فریاد زدم: بیا پرشنگ بیا پایین،،،، پرشنگ،،،، پرشنگ....

صدا در گلویم افسرد و خفه شد، چون دیدم که گلوله‌ای مستقیم به آن سینه‌ی برفگونش نشست که گاه گاهی با خنده‌ای بر لب به آن می‌گفتم (آرد سوخاری). خون سرخش فوران کرد و بر سینه و پستانهایش جاری شد. فوراً دویدم و همراه با چند تا از دوستانم او را پایین کشیدیم و او را از میان جمعیت بیرون برده و به بیمارستان (مجیدیه) منتقل کردیم. در آنجا یکی از دوستانم را فرستادم تا خانواده‌ی پرشنگ را از این حادثه‌ی جانگداز آگاه کند تا خود را به بیمارستان برسانند. چون میدانستم که این کار از طریق تلفن امکان پذیر نیست.

پرشنگ را بر روی یک تخت خواباندند و من نیز کنارش زار زار گریه می‌کردم و او هم نفس نفس میزد و عرق میریخت. پرشنگ دستش را براز کرد و دستم را محکم فشرد و گفت:

ناراحت نباش عزیزم، شهید این راه که تنها من نیستم. این خون ما مژده‌بخش بهار آزادی و استقلال است.

پس با همه نیرویش مرا به سود کشید و دستش را دور گردنم حلقه زد و لبش را بر لبانم نهاد. سرش بر روی بالش افتاد و زیر لب گفت:
اما مطمئن هستم که خون ما درخت آزادی را برای ملتمان سیراب و بارور میکند و ملتی که در این راه قربانی می‌دهد جاودانه خواهد زیست.

وقتی که دستمالم را از روی چشمانم برداشتم پرشنگ مثل همان لحظه‌ای که دو سال پیش دیده بودمش پژمرده بود و طراوتی در رخسارش باقی نمانده بود. حتی پدر و مادرش نیز قبل از جان دادنش نرسیدند تا بر بالینش حضور یابند، وقتی که آنها رسیدند مرا در حال گریستن بر روی جسم نوجوان اما بیجان پرشنگ یافتند،،، هنوز یارای آن را نداشته‌ام که قدم در آن محله‌هایی بگذارم که همراه با پرشنگ از آن می‌گذشتیم ولی هرگز فراموششان نخواهم کرد ... تو بگو... به من بگو... تو را به خدا قسم بگو که چگونه فراموشش کنم؟

* * *

آری همسر عزیزم، این بود خاطره و گذشته‌ام. گذشته‌ای که تو را ناراحت کرده و و بهانه‌ای شده تا تو من و فرزندم را سرگردان و تنها بگذاری. این بود زخم کهنه دل من که اکنون تو استخوان لای آن گذاشته‌ای.... فکر نمیکنم این مساله هم چیزی باشد که شمارا مظنون کند.. برگرد سر خانه و زندگیت گذشته‌ها گذشته‌اند.... گذشته با همه خوبیها و تلخیها و شکنجه و ماکافتش برای من ،،، آینده نیز با همه روشنی و شادی و کامرانیهایش از آن تو عزیزم... چشم به راهت هستم برگردی.....

قتل

هوشيار حسيني

ساعت شش و بیست و هفت دقیقه است. به ساعت زمستانی پنج و بیست و هفت دقیقه بعد از ظهر. خیابان بیمارستان خلوت است. ماشین به سرعت می‌گذرد. اما سکوت اینجا را برهم نمی‌زند. حتماً اگر صدها ماشین، هزارها ماشین گذشته باشند، خلوت، همان است که بود.

این قضیه چندان غیر متعارف نیست. بسیاری از شهرهای دنیا، خیابان‌هایی دارند که هیچ وقت خوابشان آشفته نمی‌شود و در این قبیل خیابان‌ها، اتفاقی نمی‌افتد. همیشه همان‌طور ساکت و سوت و کور به گذران آرام خود ادامه می‌دهند. به تدریج چاله‌هایی در آسفالت پدیدار می‌شود.

موزائیک پیاده‌روها بیرون می‌زند. روکش رنگی ساختمان‌ها فرو می‌ریزد و پیرمردها و پیرزن‌ها به پنجره‌های آهنی زنگ‌زده، به کلیدهای زنگ از کار افتاده و... درهای زهوار دررفته چشم می‌دوزند. در فاصله‌ی بالا رفتن کرکره‌ی اولین مغازه تا وقتی که آخرین قفل بر حلقه‌های آخرین دکان بسته می‌شود، سه یا چهار بار آژیر آمبولانس به صدا در می‌آید. جنازه‌ی روی برانکارد سیاه، در اتاقک آمبولانس دراز می‌کشد. به آرامی میدان کوچک را دور می‌زند و در سایه‌ی مناره‌های بلند مسجد جامع، تا گورستان جنگلی تشییع می‌شود.

هیچ‌چیز، کنجاوی هیچ کس را بر نمی‌انگیزد. آنها که از قبرستان برگشته‌اند، شادی خود را پنهان کرده‌اند، چرا که خطر درست از بیخ گوش آنها گذشته است. یواشکی به یکدیگر، خبر مرگ دیگری را می‌رسانند.

دیگر نمی‌خواهم در داستان‌هایم، خیال‌پردازی کنم یا فلسفه بیافم. ربطی به من ندارد، مردم چطوری باید زندگی کنند و چه فکرهایی را باید دور بیندازند.

مردمشور هرچی آرمان را ببرد. اما نمی‌توانم این حس کشنده‌ی کنجاوی‌ام را از خودم بکنم و پرت کنم. یادم باشد، فردا که سپورها، آشغال‌جول خیابان را می‌برند، خودم را بیندازم توی ماشین زباله. خودم را با این فضولی‌های احمقانه و حس‌های نابهنجار و خلاصه با همه چیزش. به راننده هم، پانصد تومان رشوه بدهم، صدایش را در نیلورد. چه کنم؟ اختیار خودم را

ندارم. تا یک جیغی، صدای تصادفی، دعوایی می‌شنوم، از مغازه می‌زنم بیرون.

با آن چشمهای دریده‌ام که از فرط حماقت گشاد شده‌اند، می‌خواهم ببینم کجای خیابان اتفاق خاصی افتاده. چه اتفاقی؟!

هر بار هم چیزی دستگیرم نمی‌شود و دیگر به این یقین کامل رسیده‌ام که اینجا، بساط همه‌ی اتفاق‌های ممکن و ناممکن برچیده شده. بنابراین حالا که می‌خواهم از حادثه‌ی ساختمان نبش کوچه‌ی "حکمت" بنویسم، در واقع انتظار هیجان و تب و تاب را ندارم. در تمام روزهای کسالت‌بار، فقط من بودم که خیره می‌شدم به در آهنی ساختمان. اگر پرده‌ای، پنجره‌ای تکانی می‌خورد. دلم می‌لرزید. دیگران، همسایه‌ها، مغازه‌دارها، دست‌فروش‌ها، راننده‌ها و پسران و دختران دبیرستانی، ابدا نگاه خود را معطوف این ساختمان نمی‌کردند.

من هیچ‌گاه رازی را در خودم پنهان نکرده‌ام. خانه‌ی کوچه‌ی حکمت، حتا پیش از آن جنایت هولناک، یک راز بود. این را یک روز، به رفیقم، بختیار محمودی بروز دادم. گفت: "تو در سپر جلوی ماشین‌ها هم دنبال رمز و رازی می‌گردی!" او می‌گوید: "رازی، معنایی یا هر چیزی از این دست، وجود ندارد."

بختیار فکر می‌کند، آدم‌ها همانی هستند که می‌بینیم. نمایه ساختمان‌ها هم. اما من به عواقب این فرضیه‌ها فکر نمی‌کنم. باید پشت آن دیوارهای سیمانی، چیزهای ناشناخته پنهان شده باشند. اگر پشت هر در بسته‌ای، قفل دیگری عین همین، وجود دارد و در نهایت هیچ دری به معنای تازه‌ای گشوده نمی‌شود، پس لزومی ندارد دیواری بالا برود. پنجره و پرده بسازند. درها را قفل کنند و سگ‌ها و پلیس‌ها به نوبت کشیک بدهند. خانه‌ها، ساخته می‌شوند که رازهای بسیاری را در خود پنهان کنند، که دیگران - مثلاً - نفهمند سلیقه‌ی کدبانوی خانه چطور است؟ مرد از چی خوشش می‌آید، و نجواهای شبانه چه ساعتی

تمام خواهد شد. مهمتر از این‌ها هم هست. همین ساختمان کوچکی حکمت که اسرار عجیبی دارد و سعی می‌کنم جلوه‌های آن را فاش کنم.

نگاهم را از تهمانده‌ی سفید کاغذ برمی‌گیرم. نفس عمیقی می‌کشم، تنم را کش و قوس می‌دهم و شروع می‌کنم. باطری ساعت تمام شده. ساعت همان است که بود، شش و بیست و هفت دقیقه‌ی بعد از ظهر.

نسیم خنکی می‌وزد یا نمی‌وزد، هوا بهاری است یا نه، مهم نیست. ربطی به داستان من ندارد. برای من قدم‌های شمرده‌ی مرد جوان اهمیت دارد که بر پیاده‌روی آن طرف خیابان می‌گذرد. با کفش‌های ورنی، به سنگ‌های کوچک تپیا می‌زند. باد، لباس‌های گشاد کردی‌اش را تکان می‌دهد. موهای ژولیده و گوشه‌ی شال قهوه‌ای‌اش را.

نگاه خود را از کف پیاده‌رو برمی‌دارد و به پنجره‌ی طبقه‌ی دوم ساختمان می‌اندازد. چند باری هم به داخل کوچه سرک کشیده است. یک بار، به این ور خیابان، جایی که من در مغازه‌ام پشت دخل نشسته‌ام. شاید همین تماشای کم، کنجکاو‌ی‌ام را تحریک کرده. صورتش به اهالی اینجا نمی‌خورد. ریش و سبیلش را زده. پوستش سفید و صاف است. حتا آن طرز قفل کردن دستها پشت کمر اینجایی نیست.

به من حق بدهید که بپرسم چه کاره است و انتظار چی را می‌کشد؟! چه اشکالی دارد من هم مثل زبیده خانم - همه کاره‌ی محله‌ی سازمان آب- زاغ سیاه هر که را می‌بینم چوب بزنم. کدام پسر دنبال دختر کدام همسایه راه افتاده، زن کی قهر کرده و مرد کی به زنش خیانت می‌کند.

کاش بختیار محمودی اینجا بود. آیا می‌توانست از من نپرسد، آن مردک آن طرف خیابان چه می‌خواهد؟ همه که شبیه ساکنین این خیابان مرده نیستند. و نه مثل من و زبیده خانم آنقدر خون گرم در رگ‌هایشان هست که در هر چیز دوروبرشان دقیق شوند. اهالی خیابان بیمارستان، حتا نگاهی هم به این جوان ناشناس نمی‌کنند. آدم حالش از این همه بی‌تفاوتی به هم می‌خورد.

مردک هم انگار خیالش از همه جهت راحت است. کرکره‌های پنجره‌ی طبقه‌ی دوم باز می‌شود. می‌بینم می‌ایستد. به دختر پشت پنجره زل می‌زند. موهای دختر روی کتابی ریخته که در دست‌هایش لوله شده است. از این کتابهای کمک‌درسی، ریاضی، معارف یا هر چی. چشم‌هایش جایی را در ضلع جنوبی خیابان می‌کاود. به نظرم آنجا هم اتفاقی دارد می‌افتد. به سرعت از مغازه بیرون می‌روم. مسیر نگاه دختر را دید می‌زنم. خبری نیست. کارگرها از یک ماشین بزرگ باری، کیسه‌های آرد را پایین می‌آورند. خجالت می‌کشم، شاید خواسته سر کارم بگذارد، یا نه، می‌خواهد برای جوان پیادرو، فیلم بازی کند.

بر می‌گردم و پشت میز می‌نشینم. دوباره شروع می‌کنم. ساعت همان شش و بیست و هفت دقیقه‌ی بعد از ظهر است. احتمالاً، تا لحظه‌ای که مرد جوان به لباس‌های کردی‌اش دستی می‌کشد و از در نیمه باز ساختمان می‌گذرد، ساعت تغییری نخواهد کرد. من بی‌صبرانه انتظار می‌کشم.

باید دقیقه‌هایی گذشته و ثبت نشده باشد. زبیده خانم پیراهن دلخواهش را گرفت و رفت. بختیار محمودی از روی موتور، دستی تکان داد و گذشت. مرد گم شد. باید به داخل ساختمان رفته باشد. در، بسته شده. در آهنی کوچک. حالا همه‌ی امید من، به پنجره است، که نمی‌دانم چند دقیقه پیش چهره‌ی دختر از پشت آن پیدا بود. بلکه نشانه‌ای از یک اتفاق بد، بروز بدهد. قلبم تند می‌زند. دلم گواهی می‌دهد، حادثه‌ی عجیبی در شرف وقوع است.

کلمه‌ها می‌خواهند، زودتر نوشته شوند. خودکار آبی. پیش از آنکه جمله‌ای را تمام کنم، به سطر تازه می‌پردازم. ساعت خوابیده، بیدار می‌شود و عقربه‌ها را می‌چرخاند. عقربه‌ها را به هشت شب نزدیک می‌کند. من همچنان به پنجره زل زده‌ام. سلام‌های همیشگی را جواب نمی‌دهم.

کرکره‌ی پنجره کنار می‌رود. آن سوی شیشه، موهای بلند، نیمی از کتاب رنگی لوله شده را پوشانده است، اما از صورت و دست‌های دختر خبری نیست. حتا بلوز ساده‌ی قرمز رنگش دیده نمی‌شود.

نباید تعجب کنم. حق ندارم بهت زده بشوم. شاید قضیه چندان غیر معقول نباشد. شاید نگاه من، تنها متوجه موهای پریشان و کتاب کمک درسی است. شاید به همین دلیل است که صورت سبزه و دست‌های باریکش را نمی‌بینم. قاب پنجره، شبیه تابلوهای رنگ روغن مدرن است. زهوارهای سفید آلومینیومی دارد. به سه طبقه شیشه‌ی بلند تقسیم شده و با خط‌های عمودی پرده و تصویر ثابت کتاب رنگی و موهای بلند، یک تابلوی کامل را می‌سازد. نفهمیدم مرد جوان کی از ساختمان بیرون آمد. صدای آژیر آمبولانس باید با گم شدن مرد، همزمان باشد. امروز، این سومین باری است که جنازه‌ی روی برانکارد سیاه، دراز می‌کشد، درهای آمبولانس بسته می‌شود، میدان را دور می‌زند و از سایه‌های کشیده‌ی مناره‌ها می‌گذرد. مثل همیشه کسی اهمیت نمی‌دهد. فقط صداها می‌پراکنند، همه جا را گرفته است. صدایی که در خیابان می‌پیچد و مشخص نیست از کدام گلوهای آشنا و ناآشنا بیرون زده است.

دختر پری خانم را کشته‌اند. گیس‌هایش را بریده و پاها و دست‌هایش را مثله کرده‌اند. پری خانم، ظاهراً آن موقع روز، در آرایشگاه بوده، که همکف ساختمان است و شیشه‌هایش را از تو با پارچه‌ی سفید پوشانده‌اند. این طور که من شنیدم، مقتول با جوان قاتلش، پیشترها سروسری داشته. خودش به عمد، در را نیمه باز گذاشته بود که عاشقش به نزد او برود. قاتل که بالا می‌رود، چند دقیقه‌ای با دختر پری خانم بگو مگو کرده بعد، با طناب رخت‌آویز خفه‌اش می‌کند و موهایش را از ته می‌زند. ماشین سلمانی روی طاقچه پیدا شده. می‌گفتند: "جنازه لخت بوده و وسط حال افتاده." دست‌ها و پاهایش را جدا کرده بودند، هر تکه را جایی پیدا کرده‌اند. یکی از دست‌ها روی قفسه‌ی کتاب‌ها و دست چپ بر کابینت آشپزخانه بوده. پای راستش را انداخته بودند توی وان حمام و آن یکی را در گلدان بزرگ حیاط خلوت پیدا کرده‌اند. در کل جنایت فجیعی بود.

شنیدم کسی می‌گفت: " پلیس سر نخ دارد." می‌گفت: " قاتل، یک جوان اصفهانی بوده که دوران خدمتش را اینجا تمام کرده. می‌خواسته حتا جنازه‌اش را با خود به اصفهان ببرد که موفق نشده. لباسهای کردی را برای رد گم کردن پوشیده، و کلی شایعه‌های در هم و بر هم دیگر.

عجیب اینجاست که وقتی پی شایعه را می‌گیری، هیچ کس نمی‌گوید این اطلاعات، ظرف چند دقیقه از کجا درز پیدا می‌کند. قیافه‌ی ساکنین خیابان را ببینی، ممکن نیست باور کنی حرفی از این‌ها به گوش کسی رسیده باشد. بس که بی‌تفاوت و سرد و سربه‌زیر هستند. من خودم مانده‌ام این‌ها را که می‌نویسم، از که شنیده‌ام. نکند به خیال‌بافی و مهمل‌گویی افتاده‌ام. قرار نبود دیگر خیال‌پردازی کنم. پس خواهشا از همه‌ی این جزئیات غیر مستند، چشم‌پوشی کنید چون اگر سندی بخواهید، نمی‌توانم ارائه بدهم.

اجازه بدهید فقط به آنچه عینا می‌بینم، استناد کنم. به پنجره‌های آلومینیومی که پشت شیشه‌هایش، تصویر زنده و ثابت موهای ریخته روی کتاب، به چشم می‌خورد. اگر نقاشی‌ام خوب بود می‌توانستم آن را روی یک بوم سفید بکشم. چیز بسیار عجیبی است. نه صورتی، نه دستی، نه بلوز قرمزی. فقط موها را می‌بینی و کتاب رنگی لوله شده را. به بختیار محمودی تلفن می‌کنم. می‌آید، وانمود می‌کند چیزی نمی‌بیند. می‌گوید: " یک پنجره‌ی آلومینیومی که اتفاقا کرکره‌هایش را هم کشیده‌اند، دیدنی نیست!" بعد حرف را به زندگی در اروپا می‌کشد. به طعنه می‌گویم: " می‌دانم به اروپا که بررسی برایم خواهی نوشت آنچه را من دیده‌ام تو هم دیده‌ای."

نیشخند می‌زند و مسخره‌ام می‌کند.

نمی‌دانم، پنجره‌ی ساختمان کوچکی حکمت، تا کی می‌خواهد به همین شکل، ثابت بماند. چند روز یا ماه یا سال دیگر. آخرش این کنجکاو‌های بی‌مورد، کار دستم می‌دهد. بهتر است نگاهم را به خیابان خلوت برگردانم. حواسم به مشتری‌ها باشد و بیخودی برای این خیابان بی‌اتفاق، حادثه تراشی نکنم.

فهرست داستان نویسان

۵	مقدمه: داستان نویسی در ادبیات کردی
۱۱	تبار شناسی داستان کوتاه و رمان کردی
۳۷	اسماعیل هاجانی
۴۷	امین گردیگلانی
۵۵	جلال ملک‌شاه
۶۷	جمال بابان
۷۳	حسن جاف
۸۹	حسن سلیمانی
۹۵	حسین عارف
۱۰۳	حکیم کاکه وه یس
۱۱۵	سالار عبدالرحمن
۱۲۳	سحر رسایی
۱۲۵	شیرزاد حسن
۱۳۱	صلاح عمر
۱۳۵	عرفان رسولی
۱۴۷	عزیز محمدپور
۱۵۵	عطا نهایی
۱۷۳	فرهاد پیربال
۱۷۷	فوزیه سلطان بیگی
۱۸۳	کاکه مَم بوتانی
۱۹۹	کامران موکری
۲۰۵	کلوس قفطان
۲۱۷	مامند قادری
۲۲۳	محرم محمدامین

۲۲۹	مصطفی ابراهیم
۲۳۵	مصطفی شیخه
۲۳۹	مصطفی صالح کریم
۲۵۳	هوشیار حسینی